

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بانوی انقلاب

نگاهی کوتاه به زندگی خانم خدیجه ثقفی

همسر امام خمینی (س)

علی ثقفی

این اثر برگزیده‌ای از کتاب «بانوی انقلاب؛ خدیجه‌ای دیگر» می‌باشد که بمنظور دسترسی آسانتر به زندگی این بانوی بزرگوار تلخیص گردیده است.

شناسنامه

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۱	زندگی در خانواده پدری
۳۵	همراه امام در قم
۷۱	روزگار مبارزه
۸۳	روزهای سخت فراق
۱۰۹	دوران هجرت
۱۳۳	همراه با امام
۱۴۵	دوران تنهایی
۱۵۹	صفات ممتاز
۱۷۳	معرفی خانواده

مقدمه

آنچه پیش رو دارید بازخوانی کوتاهی از سرگذشت بانوی انقلاب اسلامی، سرکار خانم خدیجه ثقفی، فرزند حضرت آیت الله حاج میرزا محمد ثقفی، همسر حضرت امام خمینی (رضوان الله تعالی علیهم) است.

بدون شک این بانوی مکرمه نقش عمده‌ای در همه مراحل زندگی حضرت امام (دوران تحصیل، تدریس، مبارزه، تبعید، انقلاب و رهبری) داشته است و از این رو خانم حق بزرگی بر همه افراد ملت مقتدر ایران دارد.

شناخت ابعاد وجودی این بانوی بزرگ در پشت پرده عفاف، یک ضرورت اجتماعی، و شناساندن او به جامعه امروز و نسلهای آینده، وظیفه همه کسانی است که توانایی انجام این رسالت دینی - ملی را دارند.

خانم خدیجه ثقفی با نزدیک به یک قرن زندگی پربرکت می‌تواند یکی از بهترین الگوهای رفتاری برای هر بانویی باشد که می‌خواهد اسلامی زندگی کند، اسلامی پایید و بر بلندای قله رفیع انسانی - الهی قرار گیرد.

نوشته پیش رو عمدتاً مبتنی است بر دست‌نوشته‌های خانم که در

۸ □ بانوی انقلاب

دو کتابچه چهل‌برگ - حدوداً صد صفحه - به خط مبارک خودشان می‌باشد و اصل آن در مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (س) موجود است.

این نوشته‌ها در سال ۱۳۶۲ به درخواست حجت‌الاسلام والمسلمین حاج سید احمد آقا خمینی نگارش یافته است. در بازخوانی ابتدایی که توسط ایشان صورت پذیرفته بعضی از نکات، یادآوری و یا اصلاح شده است که خانم پس از رؤیت آنها، دست‌نوشته اصلاح شده فرزند گرامیشان را پذیرفته و آن را تأیید نموده‌اند.

در نوشته‌های ایشان به ضرورت در مواردی ویراستاری اندکی با اصرار بر حفظ محتوای مطالب انجام پذیرفته است و هرگز در فحوای کلام تغییری داده نشده است.

در دست‌نوشته‌های خانم عنوان‌گذاری نشده است، بنابراین عناوین از نگارنده می‌باشد.

از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۸۸ که تاریخ فوت خانم (ره) است، مطلبی به قلم خود ایشان وجود ندارد و نگارنده با استفاده از حافظه خود و اطلاعات اطرافیان به خصوص دختران بزرگوارشان مطالب را یادداشت، تنظیم و تدوین نموده است.

در یکی دو سال پایانی حیات آن بزرگوار، حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین حاج سید حسن آقا خمینی و همچنین اخوی ایشان حجت‌الاسلام حاج سید علی آقا خمینی گفتگویی طی چندین جلسه، با خانم (ره) داشته‌اند که بعضی از مطالب فصل پایانی حیات ایشان برگرفته از گفتگوهای این بزرگواران است.

مطالب مربوط به حدود هفت ماه زندگی بیمارستانی خانم، بیشتر نقل قول از خانم انسیه رسول‌زاده است که تمام این مدت را در

مقدمه □ ۹

خدمت خانم بوده و ساعاتی را که به ضرورت، بیمارستان را ترک نموده است شاید به تعداد انگشتان دو دست نرسد.

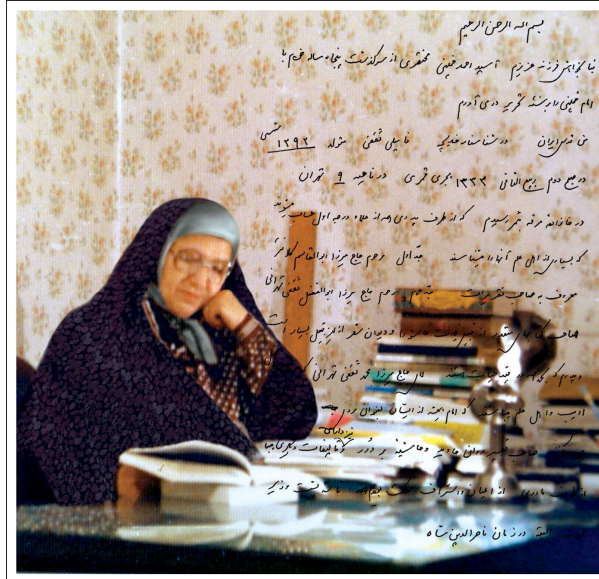
بخش انتهایی کتاب با عنوان صفات ممتاز، برگرفته از سیره عملی آن بانوی مکرمه است و هرگز جنبه اغراق و غلو ندارد؛ بلکه آنچه در این بخش آمده است تنها گوشه‌ای از رفتار روزانه وی و در خور ظرف وجودی نگارنده است و گرنه ایشان فراتر از این یافته‌ها است.

در پایان از مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(س) اجازه می‌خواهم که همچون بسیاری از آثار قلمی خود، درخواست کنم تا چنانچه ثوابی بر این اثر مترتب باشد سهم خود را به روح مادرم که از سلاله پاک رسول‌الله(ص) است، تقدیم بدارم.

مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقَ

عَلَى تَقْفِي

فروردین ۱۳۹۴



زندگی در خانواده پدری

معرفی خود

بسم الله الرحمن الرحيم

«بنا به خواهش فرزند عزیزم «آقا سید احمد خمینی» مختصری از سرگذشت پنجاه ساله خودم با امام خمینی را به رشته تحریر در می‌آورم.

من، «قدس ایران»، در شناسنامه‌ام: «خدیجه»، فامیلی: «تقفی»، متولد ۱۲۹۲ شمسی. در صبح دوم ربیع‌الآخر ۱۳۳۳ هجری قمری^۱ در ناحیه ۹ تهران، در خانواده‌ای مرفه به ثمر رسیدم که از طرف

۱. مطابق با شنبه، دهم اسفند ماه ۱۲۹۲ هـ شمسی.

پدری همه از علمای درجه اول محسوب می‌شوند که بسیاری از اهل علم آنها را می‌شناسند. جد اول؛ مرحوم حاج میرزا ابوالقاسم کلانتر، معروف به «صاحب تقریرات». جد دوم مرحوم حاج میرزا ابوالفضل ثقفی تهرانی، صاحب کتاب‌های متعدد از قبیل «زیارت عاشورا» و «دیوان شعر» که از این قبیل بسیار است و پدرم که بحمدالله در قید حیات هستند.^۱ آقای حاج میرزا محمد ثقفی تهرانی که مردی فاضل، ادیب و اهل علم می‌باشند و امام همیشه از ایشان به عنوان مردی مجتهد جامع‌الشرایط یاد می‌کند؛ صاحب «تفسیر روان جاوید» و حاشیه‌ای بر دُرِّ و نیز دارای تألیفات دیگر می‌باشد.

از طرف مادری، از اعیان و اشراف مملکت هستیم. تا سه پشت وزیر بودند البته در زمان ناصرالدین شاه، میرزا کریم خان؛ وزیر داخله، غلامحسین خازن‌الممالک؛ وزیر خزانه، میرزا هدایت‌الله؛ مستوفی خزانه، که مورخین از آنان یاد کرده‌اند، حالا چگونه؟! بماند. مادرم دختر خازن‌الممالک است که به مناسبت شغل پدرش، او را «خازن‌الملوک» نامیدند. مرحوم حاج سقاباشی و میرزا علی‌اصغر اتابک هم از بستگان ما هستند و لابد این هم افتخاری بزرگتر از اولی‌ها!!! پس یک طرف از علما و طرف دیگر از اعیان و اشراف مملکت.

صفا و سادگی

من از طفولیت پیش مادر بزرگم، دختر میرزا هدایت‌الله و زن خازن‌الممالک که نامش «خانم مخصوص» بود بزرگ شدم. او ثروتی

۱. این خاطرات را خانم در بهمن سال ۱۳۶۲ نوشته‌اند و آن زمان پدر بزرگوارشان در قید حیات بوده است.

زندگی در خانواده پدری □ ۱۳

سرشار و دارای املاک فراوان و زندگانی قابل توجهی بود. زندگانی پرزرق و برق، و بریز و بپاش و ولخرجی‌های عجیب و غریب و مرفه داشت. کلفت‌های متعدد، نوکرهای فراوان و رعایای بی‌شماری که دست‌بسته در خدمت «خانم مخصوص» بودند.

من روحاً آدمی ساده و صاف بودم چرا که در منزل مادر بزرگم یک بچه که مثلاً بخواهیم سر یکدیگر کلاه بگذاریم نبود. حتی برای یک مرتبه هم با خواهران و برادرم زد و خوردی نکردیم. این روشن است که اگر بچه‌ای در میان بچه‌های دیگر بزرگ شود صدها گونه زرنگی و شیطنت را ناگزیر تجربه می‌کند و می‌آموزد؛ ولی من هر چه می‌خواستم بود و بچه‌ای هم نبود تا رقیبم باشد به همین جهت به قول معروف: «بی شیله پيله» بزرگ شدم؛ لذا کارهایی را که حالا می‌بینم کودکان دیگر انجام می‌دهند، تعجب می‌کنم. من همان‌طور که گفتم در دوران بچگی‌ام هیچ‌گاه نه از پدرم، نه مادرم، نه مادر بزرگم و نه هیچ‌کس دیگر، نه پول و نه لباس و نه تزئینات - زیور آلات - هیچ کدام را نخواستم. به محض اینکه مادر بزرگم احساس می‌کرد من چیزی را میل دارم فوراً برایم تهیه می‌کرد، هر چه بود و هر قیمتی که داشت.

به این ترتیب عارم می‌شد درخواست پول کنم. باور کنید هنوز هم عارم می‌شود چیزی از کسی درخواست کنم و همین‌طور از لباس خواستن و یا وسیله‌ای برای زندگی خودداری می‌کردم».

بزرگ شده مادر بزرگ

زندگی پانزده سال اولیه خانم، کاملاً متفاوت از بقیه ایام حیات آن وجود نازنین است. او کمتر از یک سال داشت که بنا به درخواست

مادربزرگش «خانم مخصوص» که به او خانم مامانی می‌گفتند از خانه پدری گرفته شد و تحت تعلیم و تربیت مادربزرگ قرار گرفت و چون بعداً مادرش صاحب اولاد دیگری گردید خانم مخصوص که خود فرزندی نداشت و سخت دل‌بند این دختر ناز پرورده شده بود او را نزد خود نگاه داشت به گونه‌ای که بنا به نقل سرکار خانم فریده مصطفوی^۱ این ارتباط آنقدر صمیمی و نزدیک بود که خانم^۲ تا هشت - نه سالگی نمی‌دانست فرزند خازن‌الملوک و آیت‌الله ثقفی است. او خود را فرزند خانم مخصوص می‌دانست.

زندگی مرفه

علاقه مفرط مادربزرگ سبب می‌شد تا او هر چه بخواهد و یا حتی قبل از اظهار فقط با یک اشاره چشم آن خواسته برآورده شود. در خاطرات ایشان دیدم آنقدر نازپرورده و دُر‌دانه مادربزرگ بوده که در کودکی وقتی حمام می‌گرفت لباس قبلی تنش را به کناری می‌گذارند و لباس نو بر او می‌پوشانیدند. خود خانم می‌گوید:

«من که با اولین خواهرم یک سال - و تقریباً همینطور تا آخری با کمی تفاوت - اختلاف سنی داریم از نظر لباس و لوازم مدرسه و زینت‌آلات بسیار اختلاف داشتیم چرا که من پیش مادربزرگم زندگی می‌کردم و آنها نزد پدر و مادرم. من یکدانه مادربزرگ بودم و بقیه

۱. دختر دوم حضرت امام خمینی(س).

۲. در این نوشته هر کجا کلمه خانم به تنهایی به کار رفته است مقصود سرکار مرحومه مغفوره حاجیه خانم خدیجه ثقفی، همسر امام خمینی رضوان الله تعالی علیهما می‌باشد.

زندگی در خانواده پدری □ ۱۵

اینطور نبودند. مثلاً بیشتر لباس‌های من و همیشه کفش‌هایم خارجی بودند و مال آنها از ایران عزیز خودمان بود. من همیشه کفش شیک «گیو» می‌پوشیدم که قیمتش آن‌زمان شش تومان بود. همیشه چادر سرم «اطلس» بود و بقیه خواهرها - از ریز و درشت - پارچه‌های عبایی! من وقتی در کوچه بودم هر چیزی را اراده می‌کردم فوراً خریده می‌شد، هر چه بود و هر چه قیمت داشت».

فطرت پاک

از آنجا که خانم هویتی پاک و فطرتی الهی و ریشه از خانواده‌های عالم و عارف داشت از این زندگی مرفه کودکی و نوجوانی درسی به بلندی آفتاب و آزادگی سرو و استواری کوه آموخت و در باور خود زندگی رفاهی را به حقارت انگاشت و یقین کرد که برای رشد و بالندگی باید به قله‌های رفیع تعالی اندیشید و به سوی آنها از خاکدان طبیعت عبور نمود و این شعر را در خاطر خود مرور می‌کرد که:

نناز پرورده تنعم نبرد راه به جای

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

دانش‌اندوزی

و باز به همین جهت بود که خود را غرق مادیات نکرد و در این ایام که کمتر نوجوانی به فکر درس و بحث علمی می‌افتاد؛ به خصوص اگر از جنس اناث بود که اگر به فرض، خود هم می‌خواست بیاموزد با مخالفت‌های والدین روبرو می‌شد، او به تحصیل علم همت

گماشت و دوران دبستان و نیمه‌ای از دبیرستان را طی کرد و برای آموزش زبان فرانسه معلم سرخانه گرفت. این اهتمام به دانش‌اندوزی در دوران همسرداری قوت گرفت و تا سالها و زمانی که چهارمین فرزندش به دنیا آمد نزد امام به طور مرتب و روزانه ادامه تحصیل می‌داد و به فرموده خود ایشان، یکی از مشکلات ازدواج و هجرت به قم که رنجش می‌داد، مسأله ترک تحصیل در تهران بود.

جامع‌نگری

خانم می‌گوید:

«تصمیم داشتم درسم را ادامه دهم؛ ولی دائماً پدرم به نرفتن دبیرستان تشویق می‌کرد. پدرم مثل اکثر قریب به اتفاق روحانیون درس را فقط دروس حوزوی خودشان می‌دانست، بقیه یا فن است و یا فضل. ولی من معتقدم که فیزیک با آن همه گستردگی‌اش و شیمی با تمام پیچیدگی‌اش و علم‌الابدان با آن همه وسعتش همه علم هستند و فقه افضل علوم است بعد از علم توحید و عرفان و آواز (موسیقی) و شعر که در عرض هم موجب لطافت روح‌اند و تنها فرقی که دارند این است که عرفان عمیق است و شعر لطافتش سطحی و ... و آواز در بین این دو، ولی هر کدام دارای علم و قواعد پیچیده‌ی مخصوص به خود، آری همه اینها به نظر من علم‌اند. البته با امام در این زمینه صحبت می‌کردم. ایشان معتقد بودند که قدما وسعت این علوم را تصور نکرده بودند و اگر تصور می‌کردند می‌دانستند که اینها هم علم هستند.

بگذریم، که همه چیز گذشتنی است. پدرم می‌گفت تو باید

زندگی در خانواده پدری □ ۱۷

«جامع‌المقدمات» بخوانی، تا اندازه‌ای هم حق با او بود و لذا چنین کردم که در جای خودش خواهم نوشت. من از نظر روحی چنین بودم که دوست داشتم به ماه سفر کنم و هنوز هم، چنین هستم.

مطالعه در سنین کهولت

اصولاً خانم بسیار علاقمند به مطالعه و دانش‌اندوزی بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که ایشان بدون کتاب و یا روزنامه و مجله، روزی را سپری کنند. قرائت قرآن، جزو برنامه کاری روزانه ایشان بود. بارها گلستان سعدی، دیوان اشعار حافظ، کلیله و دمنه و بسیاری از کتب ادبی و تاریخی و علوم تجربی را خوانده بودند و بسیاری از متن گلستان و اشعار حافظ را از حفظ داشتند.

آموزش خیاطی

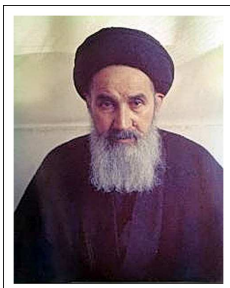
خانم مخصوص با گرفتن معلم سرخانه از همان کودکی خیاطی را به خانم آموخت و برای اینکه بیشتر این هنر را فرا گیرد اقدس خانمی را که به خیاطی شهره بود برای آموزش او انتخاب نمود و هرچه پارچه می‌خواست برای او به وفور خرید تا اینکه خانم در دوازده سالگی، خیاطی توانا شده بود و گفته‌اند که آیت‌الله اشراقی می‌گفت: «خانم از گونی پیاز هم می‌تواند برای بچه‌هایش لباس فاخر بدوزد.»

نگاهی به رویدادهای ازدواج

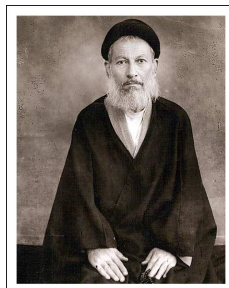
خانم می‌فرماید:

«امام تا بیست و شش سالگی در قم به تنهایی مشغول تحصیل بود و به همان مقدار پولی که از خمین برایش می‌رسید قناعت می‌کرد و شهریه^۱ آقایان را قبول نمی‌نمود و تا آخر هم قبول نکرد. دوستی داشت که الآن هم هست و خیلی مورد علاقه‌اش است؛ آقای سید محمدصادق لواسانی و برادر بزرگش آقای سید احمد لواسانی از دوستان پدرم بودند.»

آقا سید محمد صادق لواسانی



آقا سید احمد لواسانی



آقا سید محمدصادق از آقا سؤال می‌کند که چرا ازدواج نمی‌کنید؟ جواب می‌شنود: از خمین که میل ندارد و در قم هم کسی را که مورد پسندش باشد ندیده است. آقای لواسانی می‌گوید: دختر آقای ثقفی! این نکته ذکرش مناسب است که همسر آقا سید احمد لواسانی با مادرم رفت و آمد داشته و مرا که سالی یک مرتبه با

۱. شهریه وجوهی است که برای حداقل معیشت و گذران زندگی از سوی مراجع تقلید به طلاب علوم دینی پرداخت می‌شود.

زندگی در خانواده پدری □ ۱۹

مادر بزرگم به قم می‌رفتم در منزلمان دیده بود. وقتی آقا سید محمدصادق می‌گوید: دختر آقای ثقفی، به قول خود آقا: گویی مَهر محبت به دل او می‌خورد. می‌گوید: «بسیار خوبست، انجام این کار با تو که با برادرت آقا سید احمد لواسانی صحبت کنی و او را به خواستگاری بفرستی.»»

امام ظاهراً ندیده علاقمند به خانم شد و به تعبیر حضرت آیت‌الله شاه‌آبادی، ندیده عاشق شدن مراتبی بالاتر از دیدن و دل دادن دارد همچون اویس قرنی که هیچ‌گاه محبوب خود پیامبر(ص) را ندید. اویس عاشق‌تر از هرکس بر پیامبر(ص) بود. عشق به دیده‌ ندیده او مثالی گشت برای آنها که خیال می‌کنند ندیده، نمی‌توان عاشق شد.

آراستگی پدر

«پدرم در آن زمان ۳۵ ساله بود. او با من که فرزند اول آنها هستم بیست سال اختلاف سنی دارد، بسیار خوش‌سیما و شیک و خوش‌پوش بود که آن زمان از مزیت‌ها به حساب می‌آمد. مادرم متمول بود و با سلیقه؛ او خاله‌زاده پدرم بود و به رسم آن زمان از بچگی برای یکدیگر انتخاب شده بودند!»

آشنایی خانواده با امام

آقا که پدرم را دیده بود و کم‌کم رفیق هم شده بودند شیفته‌ی پیشنهاد آقای لواسانی شد و دنبال خواستگاری را گرفت تا به کمک آقای لواسانی بالاخره به نتیجه رسید. قضیه بدین صورت بود که روزی آقا سید احمد لواسانی آمد پیش پدرم، اظهار میل خودش و

آقا روح‌الله را مطرح نمود، یعنی برای ایشان خواستگاری کرد. پدرم می‌گفت که ابتدا این کار به نظرش غیرممکن می‌آمد. گرچه او پنج سال برای تحصیل در قم مانده بود و فعلاً ساکن قم بود ولی از طرفی عازم تهران و اقامت در این شهر بود و از طرف دیگر و مهمتر آنکه باید رضایت مادر بزرگم - که من نزد او بودم - جلب می‌شد. نه تنها به این خاطر که او مادر همسرش بود بلکه ایشان زنی بود بسیار محترم و با حشمت و جلال، و پدرم به وی خیلی احترام می‌گذاشت. پدرم می‌گفت: «خانم مخصوص، ذاتاً با عظمت است، نه اینکه پول و ثروت موجب عظمتش شده باشد.

ومن پیش چنین کسی بزرگ شدم و طبعاً کسب رضایت چنین فردی، خود معضله‌ای بود. گرچه نباید نوشت ولی به خاطر آنکه سختی‌ها و مسائل بعدی زندگی‌ام روشن‌تر شود اشاره می‌کنم که پدر و مادر و تمامی فامیل، دوستان و آشنایان هم نسبت به من احترام خاصی قائل بودند. شاید هم به خاطر مادر بزرگم بود. حتی ۵ ساله که بودم وقتی از منزل مادر بزرگم به منزل پدر و مادرم می‌آمدم، پدر خطاب به مادرم می‌گفت امشب قدسی جان اینجاست، یعنی شام را مفصل کنید! و یا بارها شنیدم که به یکدیگر می‌گفتند که قدسی قبول کرده منزل ما بماند، این‌گونه برخورد آن‌هم با بچه‌ای ۵ ساله غیر طبیعی بود؛ البته من هم خودم را در حد چنین حرفهایی می‌دانستم. سایر افراد منزل هم به همین صورت با من رفتار می‌کردند. اصولاً من با خواهرها و برادرم از هر حیث فرق می‌کردم، یعنی آنها فرق می‌گذاشتند».

خانم صاحب جلال بود

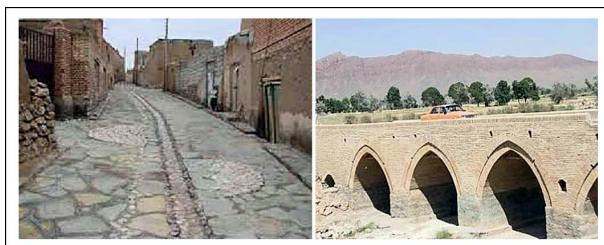
به یاد دارم که پدرمان می‌فرمود: «خانم از کودکی دارای شخصیت ویژه‌ای بود. رفت و آمدش، نشست و برخاستش در بچگی به مثابه یک خانم جاافتاده و وزین بود، هرگز بدون دعوت جایی نمی‌رفت و چون به میهمانی می‌رفت رفتار کودکانه نداشت.» گفتارش دل‌آزار نبود به همین جهت امام می‌فرمود: «کلام خانم نمونه یک کلام عالم عامل است.» رفتارش بسیار دوست‌داشتنی بود و عملش به مثابه یک انسان تمام عیار می‌نمود. من بعداً به شمه‌ای از خصوصیات رفتاری و گفتاری او اشاره خواهم کرد البته نه تنها از زبان خود بلکه از بیان دیگران، تا خواننده بهتر به ابعاد شخصیتی او معرفت پیدا کند. خانم واقعاً برای امام کفو و همسر همراه بود.

تضاد ظاهری

به نظر می‌رسد علت اصلی مخالفت‌ها با این ازدواج تفاوت دو نگرش در رفتار خانوادگی بود، خانم خدیجه ثقفی و حضرت امام خمینی هر دو از دو خانواده روحانی و نسبتاً مرفه و صاحب دارائی و اموال بودند اما خانواده مادری خانم ضمن رعایت موازین شرعی و پرداخت حقوق دیگران خود هم در رفاه و بقول خانم با بریز و پباش زندگی می‌کردند اما حضرت امام با داشتن تمکن مالی، ساده زیستی و احتیاط در هزینه‌ها را مشی زندگی خود قرار داده بود به همین جهت وقتی برای خواستگاری خانم تشریف آورد با لباسی ساده و بقول خانم کرباس و ظاهری معمولی و بی‌آلایش آمده بود. و شاید نکته دیگری که سبب مخالفت می‌شد اینکه خانم اهل تهران بود و همه خانواده و بیشتر اقوام در تهران بودند و حضرت امام از

۲۲ □ بانوی انقلاب

خمین بود و می‌خواست در قم ساکن باشد و آنروز شهرستان خمین بنا بر تقسیمات کشوری به قول خانم قصبه‌ای بود که حتی در کتاب جغرافیای دبیرستانی آنروز نامی از آن برده نمی‌شد و پیدا است این قبیل تفاوت‌ها می‌توانست سبب شود تا خانواده خانم با این ازدواج مخالفت کنند هر چند آیت‌الله ثقفی؛ پدرخانم سخت علاقمند به این ازدواج بود.



نمایی از شهر قدیم خمین

خانم می‌گوید: «خود من نظرم در مورد قم نیز بسیار منفی بود و با چنان وضعیت زندگی که در آن روزها از لحاظ امکانات و شرایط و وسایل رفاه داشتم حتی تصور اینکه در قم زندگی کنم برایم آزاردهنده بود.

هر دو ماه یک مرتبه سید احمد به تهران می‌آمد و به تعریف و تمجید آقا مشغول می‌شد و هر بار جواب دلسردکننده‌ای از خانواده به زبان آقا جانم می‌شنید. مرتبه آخر او به پدرم گفت: «به جدّم اگر حاج آقا روح‌الله را مأیوس کنی این دختر زندگی خوشی پیدا نمی‌کند!

اصرار پدر

همانطور که گفتم رفتار پدر و مادرم با من غیر از دیگران بود. پدرم برای اینکه مرا راضی به این وصلت کند به من بسیار محبت می‌کرد. دستور می‌داد غذاهای مطبوع برایم درست کنند. چیزهایی از قبیل انگشتر طلا، گوشواره فیروزه و حتی یک دوات^۱ طلا داشت که به من داد. آنچه را که فکر می‌کرد ممکن است در تصمیم من در جهت خواسته‌اش دارای نقش باشد انجام می‌داد و دائماً می‌گفت: «صلاح تو را در این می‌بینم. این مرد سعادت دنیا و آخرت تو را تأمین می‌کند. روحیه تجددمآبانه آخرتت را از بین خواهد برد! مگر آخرت را قبول نداری؟!»

ایمان قلبی

من هم دختری بودم صاف و پاک و معتقد به آخرت و مادر بزرگم - که نزد او بزرگ شده بودم - به احکام مذهبی‌اش پایبند و به ائمه اطهار (علیهم‌السلام) معتقد و علاقه‌مند بود. ولی معتقد نبودم که تنها ازدواج با روحانی آخرت را حفظ می‌کند. من معتقد بوده و هستم که معیارهای اسلامی است که هادی انسان است لباس و ردا و عبا چیزی را عوض نمی‌کند. چرا که اگر کسی واقعاً معتقد به آن معیارهای اسلامی نباشد و به اقتضای صنف و لباسش برای نام هم که شده تظاهر به ملاک‌ها بنماید ارزشی ندارد و فقط خود و مردم را فریفته است. و چه بسیار آخوندها و مداحانی که این چنین بوده و

۱. مُرْکَبْدان، قلمدان، ظرف کوچکی که در آن مرکب و یا جوهر می‌ریزند.

باشند و دیدیم که بعضی از همین‌ها چه به روز انقلاب و اسلام آوردند!

آنچه انسان را از ذنات و رذالت حفظ می‌کند، اعتقاد پاک است و آنچه انسان را در گرداب شهوات غوطه‌ور می‌سازد نفاق و تعارض ظاهر و باطن است که باطن او برخلاف حق باشد و ظاهرش تظاهر به حق کند و البته منشأ این تعارض در خود انسان است که می‌تواند تا حد نبوت و رسالت صعود کند و یا تا وادی پست شیطانی سقوط نماید. بگذرم که عرفان، شناخت خداست و مؤمن تسلیم او و می‌بینی که نه آن کس که گناه می‌کند و نه آن کس که به عمد شیشه شراب در جیب می‌نهد و در بازار شهر برای بردن آبروی خویش و به اصطلاح کشتن نفس خود به مردم نشانش می‌دهد، هیچکدام خدا را نشناخته‌اند و شاید در وادی معرفت اولی پاک‌تر است، که غیر خدا را هیچ انگاشته و بر عصیانش در مقابل خدا معترف است و دومی غیر خدا و مردم را «چیزی» شمرده است که می‌خواهد پیش خدا آبرویی داشته باشد! و آن کس که غیر خدا بیند، خدا به چه کار او آید؟!

تمایل مادر بزرگ

خانم مخصوص مادر بزرگ خانم همان کسی که به جای مادر نگهداری و تربیت نوه‌اش را به عهده داشت، مایل بود که خدیجه خانم را به عقد پسر شریک تجاری‌اش که او هم مردی متدین و نجیب بود در آورد، پسر شریک خانم مخصوص تحصیل کرده فرانسه بود و شاید به همین بهانه خانم مخصوص برای خانم معلم خصوصی زبان فرانسه استخدام نمود زیرا او که فعلاً دوره سربازی

زندگی در خانواده پدری □ ۲۵

را می‌گذرانید، قصد داشت با همسر آینده‌اش راهی فرانسه شود و شاید اصرار آیت‌الله تفتی در اینکه دخترش همسری عالمی بزرگوار چون حاج آقا روح‌الله را بپذیرد همین بود که اولاً امام در عین جوانی عالمی فرهیخته و بسیار متدین و الهی بود و طبعاً آیت‌الله تفتی مایل نبود دخترش به دیار غرب رفته و زندگی خود را در کشوری که غیراسلامی است بگذراند. حتی وقتی دید خانم و خانواده مادری مایل به این ازدواج نیستند او پس از مهربانی‌های زیاد به دخترش برای راضی نمودن او مجبور شد او را وادار به قبول این ازدواج کند و خانم هم هرگز راضی نبود که خلاف رای پدر اقدامی دیگر داشته باشد. من تصور می‌کنم خانم به این ازدواج راضی بود اما حرف‌های اطرافیان او را در تردید و دودلی نگاه می‌داشت.

خواب‌های راهنما

این را هم بگویم که در این مدت خواب‌هایی می‌دیدم که خواست پدر را تأیید می‌کرد. خواستگاری ده ماه طول کشید و من در این مدت خواب‌های بسیار دیدم این را هم بگویم که خیلی از حرف‌های فروید^۱ را در مورد خواب قبول دارم ولی همه خواب‌ها را انعکاسات کارهای روزانه و یا افکاری نمی‌دانم که با آنها سروکله می‌زنیم، چرا که بعضی از خواب‌ها خود مقدم بر واقعیت می‌گردند و اگر اینگونه خواب‌ها را حتی اتفاقی بدانیم کلیت حرف او نه تنها با احتمال و امکان بلکه در عالم تحقق و وقوع نیز نقض می‌شود.

۱. زیگموند فروید (۱۹۳۹-۱۸۵۶) روانپزشک اتریشی و بنیانگذار روانکاوی است.

خواب دیدم در خانه‌ای کوچک اتاقی است که سه مرد در آن نشسته‌اند و روبروی آن نیز اتاقی که من و یک زن کامل که چادر مخصوصی داشت، در آن بودیم. چادری شبیه همان چیزی که در آن زمان، زنان قدیم قمی سر می‌کردند که نه رو داشت و نه پشت و اگر زنی می‌ایستاد معلوم نبود رویش کدام و پشتش کدام است. این چادرها معروف به چادرلکی بود، پارچه‌ای از چادر شب که مخصوص رختخواب بود. در مرتبه اولی که در قم با چنین قیافه‌هایی روبرو شدم، نتوانستم رو و پشت شخص چادری را از هم تشخیص دهم ولی بعد که خواهرم از من همین سؤال را کرد که چگونه باید روی زن را تشخیص داد، جواب را یافته بودم، گفتم به کفشهایشان نگاه کن.

به ادامه خواب برگردم، زن کامل که دارای چنین چادری بود به سؤال‌های من که از پشت شیشه اتاقمان مشغول نگاه کردن به مردها در اتاق روبرو بودم، جواب می‌داد. پرسیدم: اینها چه کسانی هستند؟ گفت: «روبرویی، پیغمبر(ص) است که عمامه مشکی دارد، در کنارش امیرالمؤمنین(ع)، که شال سبز بر سر بسته است و طرف دیگر، امام حسن(ع) که او هم عمامه مشکی دارد.» من شدیداً خوشحال شدم و با همان حال پرسیدم پس اینان پیغمبر و امامان من هستند؟ با تلخی گفت: «تو که اینان را قبول نداری.» در حالی که مشت بر سینه‌ام می‌زدم با تشر پاسخ دادم: چه می‌گویی! آنان را شدیداً دوست دارم و خود را از امت آنان می‌دانم و هر چه گفته‌اند گوش داده‌ام و به هر چه بگویند گوش می‌دهم. در همان حال از خواب پریدم.

بعدها همان اتاق، اتاق عروسی‌ام بود که آقا اجازه کرده بود و اتاق مردها حکم بیرونی را پیدا کرد و همان اتاقی که من و آن زن

زندگی در خانواده پدری □ ۲۷

کامل در آن بودیم حجله گاهمان شد. در حالی که تا زمان عروسی نه آن خانه و نه آن اتاق‌ها را ندیده بودم.

صبح آن شب، خواب را تعریف کردم. مادر بزرگم؛ خانم مخصوص گفت: دختر جان از قسمت نمی‌توانی بگریزی، سید روح‌الله، سیدی است واقعی و آدم با حقیقتی است و انکار و مخالفت همه ما باعث شده است تا آنها را در خواب ببینی و واسطه شوند که قبول کنی. آنان بوسیله آن زن کامل خواسته‌اند به تو بفهمانند که دوری از سید روح‌الله دوری از آنان است. و اضافه کرد: «که من تصمیم گرفتم دیگر حرفی در مخالفت نزنم.»

تهدید پدر

صبح بود، در زدند، آقا جانم بود. بدون اطلاع آمده بود، خیلی گرفته و ناراحت. من و خانم مامانی (مادر بزرگم) با خوشرویی از ایشان استقبال کردیم. بعد از کمی استراحت شروع کرد به اینکه: «باز آقا سید احمد لواسانی از قم آمده است، برای بار پنجم.» و بعد پدرم با اعتراض گفت: «نُه ماه است که این جوان را معطل کرده‌اید و بلا تکلیف گذاشته‌اید. او عکس داماد را هم با خودش آورده بود. آخر، یکی از حرف‌ها این بود که ما داماد را ندیده‌ایم. دست کرد در جیبش و عکس را دست من داد. آقا جانم عجیب اصرار می‌کرد. او از معمم خوشش می‌آمد و همیشه می‌گفت من دوست دارم یک پسر و یک داماد معمم داشته باشم ولی هنوز دختران فراوان داشت چرا به من پيله کرده بود؟! عمده این بود که حاج آقا روح‌الله را پسندیده بود و دختر اول هم من بودم.»

خانم وقتی این ماجرا را برای حاج حسن آقا تعریف می‌کند این را هم اضافه می‌کند:

آقا جانم گفت: «من امروز آمده‌ام حرفم را با قدسی جان تمام کنم اگر جواب رد به من بدهد، دیگر دختر من نیست. من او را از اولادی خود خارج می‌کنم.» این حرف آقا جانم آن روز به من خیلی گران تمام شد که چرا باید پدرم این همه اصرار کند تا جایی که مرا از خانواده خود بیرون براند. بعد گفت: «اگر قبول کرد فرزند عزیز من است همانطوری که تا به حال بوده است.»

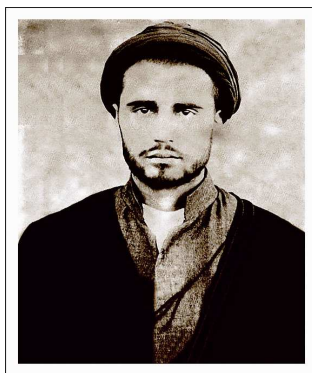
البته خانم می‌دانست که پدر این تندی را از سر دلسوزی و ناراحتی گفته است و گرنه بارها در هنگام اصرار آقا سید احمد لواسانی گفته بود: «باید دختر و مادر و مادر بزرگش راضی شوند.»

شیرینی از دواج

«پس از حرف‌های پدرم من به خاطر شرم و احترامی که از پدرم می‌گرفتم هیچ نگفتم و سرم را زیر انداختم و مادر بزرگم ساکت ماند؛ زیرا یک ساعت بیشتر نگذشته بود که پیش از آمدن پدرم، خواب حضرت رسول و امیرالمؤمنین و امام حسن (علیهم‌السلام) را برایش نقل کرده بودم و او هم تعبیر کرده بود، ساکت ماند. خواست مجلس را با سکوت بگذراند که آقا جانم دست دراز کرد و از گز و شیرینی که برایش آورده بودم قطعه کوچکی از گز را در دهان گذاشت و رو به مادر بزرگم کرد و گفت: «به خاطر رضایت شما دهنم را شیرین می‌کنم» و در حالی که بلند شده بود گفت: «من یقین دارم که اگر غربت است و اگر این جوان خمینی است ولی آدم خوب و متدینی است و من هم قید کرده‌ام که قدسی جان را به خمین نبرد و سالی یک مرتبه به تهران بیاورد و خودمان هم سالی یک مرتبه به قم می‌رویم» این را گفت و رفت. رفت و سکوت بر خانه حکم فرما شد. آن روز به همین ترتیب گذشت پیشخدمت خانه که از جریان

ازدواج و خواب‌های من مطلع شده بودند ساعتی بعد از خروج پدرم وارد اتاق شدند، با روی باز و خنده‌کنان که: «مبارک است بسیار وصلت خوبی است!».

تشبیه ننه خانم



امام خمینی (س) در عنوان جوانی

ننه خانم که در بین اهل خانه محبوب بود و از کودکی مادرم تاکنون از خانه ما بیرون نرفته بود و همچنین اولادهایش در این منزل رفت و آمد داشتند. - که هنوز هم یکی از نوه‌هایش منزل ما می‌آید - رو کرد به من که: «دختر جان!

آدم باید فکر آخرتش باشد، این سید هم برایت دنیا می‌آورد و هم آخرت.» اصولاً همه خانواده ما مذهبی و معتقد به اسلام بودند و بر اساس اعتقادات خانواده‌های مذهبی در آن ایام «سید و سادات» برایشان اهمیت خاصی داشت^۱ و وقتی عکس آقا روح‌الله

۱. این فرمایش خانم که خانواده‌های مذهبی در آن ایام سید و سادات برایشان اهمیت خاصی داشت به این معنی نیست که امروز چنین باور و اعتقادی در میان متدینین نمی‌باشد نه بلکه مقصود بیان واقعیتی در آن تاریخ است که همچنان باقی و ان‌شاء‌الله برقرار خواهد ماند. سادات به جهت انتسابشان به پیامبر اعظم (ص) همیشه مورد احترام ویژه بوده و هستند، خود خانم در برخورد با حاج آقا مصطفی و حاج سید احمد آقا می‌فرمود: هر وقت اینها به سراغم می‌آیند چشمم که به قد و قامت و



را دید گفت: «به به! چه عکسی! چه عکس قشنگی! نور سعادت از سر و رویش می‌بارد، مثل جلدش موسی بن جعفر(ع) است! اما خیلی ضعیف است!» من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت که: «ننه خانم» امام موسی بن جعفر(ع) را کجا دیده است آن هم با این وضعیت!!؟

بشارت آقا جان

آقا جانم رفت و به آقا سید احمد امید داد که ان‌شاءالله کار درست می‌شود و به او می‌گوید: «من امروز امیدوارتر از همیشه از خدمت خانم مخصوص می‌آیم.» آخر نه ماه طول کشیده بود و در تمام این مدت جواب آقا جانم این بود که خود او حاضر است ولی زنها راضی نمی‌شوند. در حقیقت هم جواب آبرومندان‌های بود و هم واقعیت داشت زیرا پدرم راضی بود و اصرار بر این کار داشت و سایر افراد خانواده به این وصلت راضی نبودند.

خبر خوش آقای لواسانی

بالاخره آقا سید احمد با امیدواری رفت قم و به داماد مژده داد که خانم‌ها تقریباً راضی شدند. پس از سکوت مادر بزرگ و من و خبر رضایت ضمنی ما به آقا سید احمد، نامه‌های آقای لواسانی از قم شروع شد و جواب‌ها هم مرتب داده می‌شد. بعدها داماد گفت از جواب‌ها و نحوه برخورد، مقدار رضایت‌تان را می‌شد فهمید.



لباس سیادت می‌افتد بی‌اختیار از جا بلند می‌شوم و به آنها ادای احترام می‌کنم.

زندگی در خانواده پدری □ ۳۱

از زمان آخرین خوابی که دیدم چیزی نگذشت که آقا سید احمد و داماد و دو برادرش، آقای پسندیده و آقای هندی راهی تهران شدند. شب اول رمضان بود. از زن‌های طایفه داماد خبری نبود چرا که خانم آقای پسندیده و همشیره داماد هر دو وضع حمل کرده بودند و نمی‌توانستند سفر کنند و مردها هم معطل نشده بودند و بدون خبر ما وارد تهران شدند و با خود مقداری وسایل عقد آورده بودند آن هم به سلیقه چند مرد روحانی که خود داستانی بود!

آنها در بیرونی منزل پدرم که خانه‌ای بود در خیابان پامنار کوچه صدر اعظم وارد شدند. در این کوچه، بن‌بستی با سه خانه دیگر بود که از آن آقا جانم بود و فعلاً در دست مستأجر است که حالشان باد.



خانه مسکونی حضرت آیت الله ثقفی، پدر خانم

اولین نگاه

روز دوم ورود آقایان بود که پدر و مادرم، کارگیشان آقا ذبیح‌الله را

عقب من فرستادند که امشب میهمان داریم بیایید اینجا. مادر بزرگم گفت: میهمان کیست؟ به قاصد گفته بودند اظهار بی‌اطلاعی کند و او هم وظیفه‌اش را خوب انجام داد. ترسیده بودند اگر بگویند چه کسانی هستند ممکن است من نروم. برای رفتن به منزل پدرم مهیا شدم. من هیچ‌گاه تنها از منزل بیرون نمی‌رفتم. با کارگرمان یا به اصطلاح آن روز یک «نیمچه خانم» که مرتبه‌اش بیشتر از خدمتگزار و کمتر از خانم بود با من همراه می‌آمد. «نیمچه خانم» که اسمش سلطنت خانم بود در درشکه پهلوی من نشست و آقا ذبیح‌الله هم پهلوی سورچی نشست و مرا همراهی کردند. به همان صورتی که رسم بیرون بردن من بود، با چادربندی و نقاب که از سوی اسب بافته بودند راهی منزل پدر شدم.»

خانم در آن روز وقتی وارد خانه پدر شد همه منتظر او بودند که چه عکس‌العملی از خود بروز می‌دهد او تازه فهمیده بود که ماجرا چیست. داماد به همراه برادران آمده‌اند تا مراسم خواستگاری را بجا آورند و پیدا است که در این شرایط حساس همه عروس خانم‌ها چه هیجان و آشوبی را در خود احساس می‌کنند و خانم از این تنش روحی و روانی مستثنی نبود و لذا وقتی وارد اطاق مادر شد در گوشه‌ای ساکت نشست و چیزی نگفت.

بعدها پدرمان برای ما نقل می‌کرد که من نگران بودم که نکند با عدم قبولی قدسی جان روبرو شوم اما چون سکوت او را دیدم، از نگاهش فهمیدم که راضی به این وصلت است و شاید بیشتر از هر چیز خواب صادقه او منشأ این رضایتمندی بود. بالاخره پدر ما وقتی این رفتار را از خانم دید سجده شکر به جا آورد که الحمدلله هم دامادی روحانی یافته‌ام و هم دخترم را عاقبت بخیر خواهم یافت. خانم می‌گوید: «مادر و خواهرانم اصرار داشتند که من داماد را ببینم.

زندگی در خانواده پدری □ ۳۳

راه دیدن داماد درز درب اتاق آقا ذبیح‌الله بود. مشهدی مسیب کارگر آنان با ذبیح‌الله در اتاق بودند. مادرم موضوع را به ذبیح‌الله گفت. او نیز به مسیب گفته بود که کبریت نداریم و بدین بهانه او را برای خرید کبریت به کوچه فرستاد و مسیب پس از ده دقیقه برگشت و با خنده گفته بود کبریت نبود. فهمیده بود که داستان از چه قرار است. و به این ترتیب راه برای دیدن داماد هموار شد.

منزل اوّل

فردای آن روز به محل سکونت خودم یعنی منزل مادر بزرگم برگشتم. مادر بزرگ قضیه را پرسید - و یا اینکه خودم به او گفتم - و او هم که دیگر دست از مخالفت برداشته بود هیچ نگفت فقط با کمال بی‌حالی گفت: «مبارک است!» پس از چند روز مادر بزرگ و مادرم مشغول تهیه جهیزیه شدند و آقا سید احمد مشغول تهیه خانه. خانه کوچکی را در کوچه میرزا محمود وزیر در خیابان امیرکبیر نزدیک سه راه امین حضور اجاره کردند و یک قطعه فرش دوازده متری که برادر داماد با خود از خمین آورده بود - همان که بعداً سالهای سال فرش اتاق آقا بود - در اتاق نزدیک درب منزل انداختند و به اصطلاح فرش و قالی شد. همان اتاقی بود که عیناً در خواب دیده بودم که شرح آن گذشت. دو اتاق دیگر هم با جهیزیه من مرتب شد. زمستان بود و ماه بهمن. جهیزیه نسبتاً مفصلی داشتم.

عقد و عروسی

چند روزی بود که برای خیاطی آمده بودم منزل پدرم. روز هشتم ماه رمضان ۱۳۴۸ بود که آقا جانم مرا صدا زد و گفت: «به من اجازه بده تا آقا سید احمد را وکیل کنم بروند حضرت عبدالعظیم و در آنجا

صیغه عقد را جاری کنند.» من که نه از مهر خبر داشتم و نه از چیز دیگر، اول جواب ندادم. دوباره گفتند: «آقایان معطلند!» گفتم: وکیل هستید. با ذوق یک «مبارک است» گفتند و از جا بلند شدند. برادر بزرگ داماد یعنی آقای پسندیده هم از طرف داماد وکیل بود. من ۱۶ ساله بودم و آقا ۲۸ ساله. عقد در حرم حضرت عبدالعظیم خوانده شد و تا شانزدهم ماه مبارک رمضان خانه مهیا گردید. مادرم، چند نفر از زنان را به خانه داماد فرستاد تا وسایل پذیرایی را فراهم کنند، مجلس عروسی برپا شد. حدود شصت - هفتاد نفر، عروس را با چند سواری به منزل داماد بردند و آقا جانم برای دست به دست دادن آمدند. در آن زمان مرسوم بود یکی از محارم مخصوصاً پدر داماد و یا عروس که از محارم بودند دست به دست می‌دادند. در آن شب بود که من برای اولین بار او را روبرو دیدم و او مرا. و فردای آن شب بود که متوجه شدم این همان خانه‌ای است که در خواب دیدم و این همان اتاقی است که پیغمبر(ص) و امیرالمؤمنین(ع) و امام حسن(ع) را در عالم رؤیا دیده بودم. حتی همان در و پنجره است، حتی پرده همان پرده است، که مادرم برای من تهیه دیده بود. باور کنید درست همان بود هیچ فرقی ولو جزئی با آنچه در خواب دیده بودم، نداشت.»

عقدنامه سرکار خانم خدیجه تقی (ره)
و حضرت امام خمینی (س)



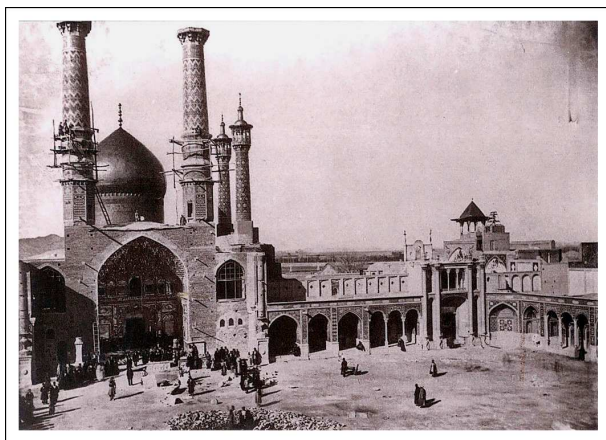
همراه امام در قم

حرکت به سوی قم

خانم می‌فرماید:

«یک مرتبه حال عجیبی به من دست داد. حدود دو ماه از ازدواجمان می‌گذشت. نوروز ۱۳۰۹ یعنی اوایل فروردین بود. مدت اجاره خانه تمام و بهار نزدیک شده بود. کم‌کم درس‌ها در قم شروع می‌شد. داماد، این محصل ساعی دیگر دست از پا نمی‌شناخت. هوش و حواسش در قم بود. او مشتاق رفتن و من در اکره، اظهار و اصرار از او و سکوت معنی‌دار از من. می‌دانستم که راه‌گریزی نیست و باید رفت ولی مگر به این زودی می‌شد به این مسأله تن داد. او ماندن برایش سنگین و سخت بود و من رفتن برایم محال می‌نمود. قمی که زندگی در آن را دوست نداشتم حتی برای آن زمانی که مسافر بودم، آن هم در حالی که پدر و مادرم در قم بودند. حالا باید تنها و غریب بروم و آنجا زندگی کنم با کسی که هنوز با او مأنوس نشده بودم. خیلی احساس وحشت می‌کردم. اگر از من ایرادی بگیرد، اگر اوقات تلخی کند، اگر تندی کند، چه می‌شود؟ به همین دلیل هم بود که تا آخر زندگی در قم وقتی که اوقاتم تلخ می‌شد یا دلم

می‌گرفت می‌رفتم پیش حضرت معصومه(س)، گریه‌هایم را می‌کردم و با چشم پاک کرده و دلی شاد و صورتی بشاش به منزل برمی‌گشتم. آخر، چنین تصمیمی را وقتی می‌خواستم بیایم قم گرفته بودم زیرا کسی را که نزد او درد دل کنم غیر از حضرت معصومه(س) نداشتم.



بارگاه ملکوتی حضرت معصومه(س) - قم قدیم

ماشین باری عروس

بالاخره قرار شد حرکت کنیم. روز چهاردهم فروردین ۱۳۰۹ هـ. ش به دستور آقا سید محمدصادق که در حکم برادر کوچک و تقریباً هم‌سن و دوست آقا به شمار می‌رفت، همان پیشنهاد کننده ازدواج که الان هم دوست و رفیق خوبی برای ایشان است و در تمام مدت زندگی به او خدمت کرده است یک ماشین باری سیمی اجاره کرد و من برای اولین بار بود که با چنین ماشینی مسافرت این چنینی می‌کردم چرا که قبلاً با سواری می‌رفتم. وسط ماشین جهیزیه مرا ریختند و روی صندلی‌های باریک ما را نشانندند، عده‌ای دیگر هم

همراه امام در قم □ ۳۷

سوار شدند و بدین ترتیب در روز چهاردهم فروردین هزار و سیصد و نه به سوی شهرستان قم حرکت کردیم. به حسن آباد که رسیدیم یعنی تقریباً سه ساعت بعد از گریه کردن، آقا گفت: «بس است دیگر، تحمل داشته باش.» ساکت شدم و تا قم - که هشت ساعت راه بود - بغض کردم و گلویم از شدت بغض درد گرفت.

وارد منزل آقا سید احمد شدیم. من با زن آقا سید احمد لواسانی روی دوستی او با مادرم آشنا بودم. او با خوشرویی از ما استقبال کرد. من ذاتاً گرم و خوش برخورد هستم، ناراحتی‌ها را هضم می‌کنم. من هم با او گرم گرفتم. در آن پنج سالی که قبلاً آقا جانم قم بودند، مادرم با این زن رفیق شده بود. او هم زن جوانی بود ولی یازده سال از من بزرگتر بود.



خانه امام خمینی پس از ازدواج، خیابان ارم (قم)

منزل دوم

یک هفته در منزل آنها ماندیم تا یک خانه در خیابان ارم از آقا رحیم رضوی اجاره کردیم. این خانه حیاط نسبتاً بزرگی داشت و دارای

چهار اتاق بود. دو تا در کنار در ورودی و دو تا در آن طرف حیاط که می‌توانست به عنوان اندرونی مورد استفاده قرار گیرد.»
خانم در این خانه با همسر صاحبخانه دوست می‌شود و تا حدودی تنهایی از خانواده را جبران می‌کند به همین جهت خانم می‌گوید:

«در اولین نامه برای مادرم نوشتم: اگر چه به غربت گرفتار شدم و غم دوری شما آزارم می‌دهد اما دوست خوبی پیدا کرده‌ام و آقا برایم خانه‌ای با صفا اجاره کرده که چهارده گونه میوه دارد. برای من ناراحت نباشید آنگاه میوه‌ها را شمردم؛ انگور چند گونه، انجیر سیاه و زرد، انار، هلو، به، گلابی، سیب، آلبالو، آلو زرد و ...»

به دو نکته آموزنده در این فراز از کلام خانم توجه کنیم؛ نکته اول اینکه آدمی همیشه باید نیمه پر جام زندگی را ببیند. دوستی با امام برای خانم یک فرصت دوست‌داشتنی است که اگرچه این دوستی سبب جدایی از خانواده شده است اما رفیق تازه می‌تواند برای او خیرات و برکاتی داشته باشد، ضمن اینکه خانم خود این وضعیت را پذیرفته است، پس باید با داشته‌ها دلخوش بود و از نداشته‌ها گره دل را باز کرد. نکته دوم آموزنده در کلام خانم این است که نباید کمبودها و ناراحتی‌ها را در زندگی مشترک به دیگران ولو اینکه پدر، مادر، خواهر و برادر باشند به سادگی منتقل کرد بلکه بهتر است از آنها حتی المقدور پنهان نمود و بی‌جهت سبب نگرانی دوستان و دلخوشی دشمنان نشد. خانم به گونه‌ای حیاط منزل را با میوه‌های گوناگون توصیف می‌نماید که شنونده خیال می‌کند او در باغی مملو از میوه‌های رنگارنگ در گشت و گذار است در حالی که آنچه به توصیف کشیده می‌شود حیاطی است که از هر کدام این درختان میوه یکی دو نهال با چند دانه محصول بیشتر نیست.

سپس خانم اضافه می‌کند:

«پسر اولم مصطفی، در این منزل متولد شد (بیست و یکم رجب سال ۱۳۴۹ هـ قمری برابر با بیست و یکم / آذر/ ۱۳۰۹ هجری شمسی) به این ترتیب در ماه رمضان سالگرد عروسی‌ام یک پسر دو ماهه داشتم. و دیگر خودم را تا آخر تنها ندیدم. آقا به اعتبار اسم پدرش و خواسته من نام فرزندان را مصطفی گذاردیم.

منزل سوم

بعد از این منزل به خانه دیگری در گذر عابدین^۱ نزدیک تکیه عشقعلی رفتیم.

اجاره این منزل ماهی پنج تومان می‌شد که اندکی برای آقا زیاد بود. ما در خانه کوچک‌مان وضع طلبگی داشتیم. آقا در خمین مختصر ملکی داشت که به همان بسنده می‌کردیم و سعی می‌کردیم خودمان را محتاج نشان ندهیم. ماهی بیست تومان عایدی ملکی و از هیچ آقایی شهریه قبول نکرد. می‌خواست با همین مقدار زندگی کند و زیر بار هیچ مرجعی نرود. از اول مناعت طبع داشت و تا آخر هم از کسی پولی برای گذران زندگی قبول نکرد. عایدی ملکی‌اش هم مرتب نبود که لااقل بتوانیم روزمره حساب کنیم و بدانیم که چه زمانی چه پولی می‌رسد. بعضی اوقات مجبور بودیم برای گذراندن مخارج روزانه مبلغی قرض بگیریم یا جنس نسبه بیاوریم.

۱. گذر عابدین یا گذر دایی عابدین یکی از محله‌های قدیم قم است که حدود پانصد متر با مدرسه فیضیه فاصله دارد.

تنگی خودخواسته معیشت

اگر تهیدستی آقا روح‌الله را در آن روزها شرح دهم باعث تأثر می‌گردد. گرچه مقدار زیادی از وضع سخت‌مان را در آن ایام فراموش کرده‌ام ولی یادم می‌آید در یک زمانی پول شیر برای فرزندمان نداشتیم، حاج آقا روح‌الله حاضر بود گرسنگی بکشد ولی از کسی پول و شهریه نگیرد. آن‌هم شهریه‌ای که همه طلبه‌ها و فضلا می‌گرفتند. اگر او از همه آقایان و مراجعی که شهریه می‌دادند، می‌گرفت به ده تومان می‌رسید و وضعمان خیلی خوب می‌شد. او فاضل بود و همه او را به فضل و علم می‌شناختند، مراجع حاضر بودند پولهایی غیر از شهریه هم به او بدهند. مگر حوزه علمیه چند تا حاج آقا روح‌الله داشت ولی او زیر بار این حرفها نرفت چرا که اگر می‌رفت حوزه صاحب حاج آقا روح‌الله نمی‌شد! او تلخی‌ها را به ما چشاند تا شیرینی آزادگی را بچشیم و من صبر را پیشه خود ساختم تا او حاج آقا روح‌الله باقی بماند.

طلبه‌های عزیز! کجایید! چرا سراغ خانه بهتر و زندگی مرفه‌تر می‌روید. هر چه به این چیزها بیشتر برسید، هر چه خانه و اسباب خانه تهیه کنید از ساختن خود و فرزندانان دور می‌افتید. سختی‌ها را تحمل کنید و صبر کنید که «الصبر مفتاح الفرج» البته به هیچ وجه بر زن و فرزندانان سخت نگیرید که این دیگر برای آنها قابل تحمل نیست که شما در کنار دوستانان خوش بگذرانید و زن و فرزندانان گرسنگی بکشند. بحمدالله گرسنگی که دیگر نیست، کمتر سیری بکشند.

سعی کنید ساده زندگی کنید. سعی کنید قناعت را پیشه خود کنید. سعی کنید زیر بار هیچ کسی برای منزل بهتر و زندگی مرفه‌تر نروید.

اگر کسی بخواهد سربلند و با شرافت زندگی کند باید توجه داشته باشد که زرق و برق دنیا او را نفریبد».

درخواست هرگز!

من به یاد دارم که خانم می فرمود:

«من هیچ‌گاه در طول زندگیم از آقا لباس نخواستم. هیچ‌گاه درخواست پول نکردم چرا که خیلی سخت بود که خدای ناکرده پاسخ او منفی باشد. من بارها جورابم را وصله می‌کردم و به لباسهای کهنه‌ام بسنده می‌نمودم تا کمتر برای خانه هزینه شود. البته حداقل سالی یک جفت کفش، یک چادر نماز، یکی دو پیراهن برای خود و فرزندانم تهیه می‌کردم. من از اینکه چیزی از آقا بخواهم که میلش نباشد و یا امکاناتش اجازه ندهد، پرهیز داشتم.

البته ده سال اول را با فقر و فاقه، تنگدستی و نداری سپری کردیم ولی در ده سال دوم به خصوص اواخر آن، قدری وضع بهتر شد. در همین دهه هم بود که به اصطلاح باید رفته رفته دخترها و پسرها را به خانه بخت می‌فرستادیم و تمام زحمتهایا به عهده شخص حقیر بود. با تمام فشارهای اقتصادی و تنگدستی جهیزیه را تهیه کردم».

عبادت و درس، دو اولویت امام

آقا تمام ذکر و فکر و تمام عشقش درس و تدریس بود. از نیمه شب که برای نماز شب برمی‌خاست مشغول مطالعه و سپس تدریس می‌شد تا شب که می‌خواست بخوابد. او خود بارها می‌گفت: «من هیچ چیز را بر وظایف عبادی و درس ترجیح نمی‌دهم».

مهارت در خیاطی

از آنجا که از خیاطی سررشته‌ای داشتم خیاطی تمام جهیزیه بچه‌ها را خود به تنهایی انجام می‌دادم، حتی پرده و لباس‌های ضخیم را، حالا اگر بد می‌شد من مورد سؤال بودم نه اینکه مورد تعرض باشم که چرا به خیاط نمی‌دهید! اصلاً تصور خیاط هم در ذهنم نمی‌آمد چه رسد به اینکه کدام بهتر می‌دوزد. زیرا قبل از هر چیز این مسأله مطرح بود که خیاط پول می‌گیرد و وقتی پول نداشتی، وجود و عدم خیاط یکسان بود و ما پول نداشتیم. خلاصه آنکه هر سه دختر را با کمال اقتصاد و خوش سلیقگی که باید گفت، خوب و سبک، جهیزیه دادیم».

هنر خیاطی

خانم بعدها برای نوه بزرگوارشان حاج سید حسن آقا گفته بود: «یک بار آقا یک توپ پارچه برک ضخیم پشمی سیاه‌رنگ، نمی‌دانم از کجا آورده بود به من داد و اصرار می‌کرد که حتماً برای او قبا و لباده بدوزم من هر چه خواستم از قبول آن خودداری کنم او نپذیرفت و با احترام و محبت از من می‌خواست که قبول کنم. پارچه بسیار ضخیم بود و دوخت آن با آستری خیلی سخت می‌شد بالاخره قبول کردم و با هر زحمتی بود آن را برای آقا دوختم».

منزل چهارم

بعد از سه سالی که در خانه «گذر عابدین» بودیم، صاحبخانه اطلاع داد که دخترش می‌خواهد در همین منزل بنشیند. خانه «گذر عابدین» قبلاً گفتم بد منزلی نبود ولی بروید و آن را ببینید چرا که ممکن است بعضی‌ها فکر کنند من از محیط طاغوتی بیرون آمده بودم و

هیچ چیز به نظرم نمی‌آمده است. نه! حالا دیگر من همسر آقا روح‌الله بودم از دید او بد نبود و آلا خانه مناسبی نبود، ولی صاحبخانه آدم خوبی بود اما حالا می‌خواست عذر ما را بخواهد، مانعی ندارد برای اینکه دخترش جا ندارد احتیاج دارد. آنقدر هم عارف و اهل گذشت نبود که بگوید حالا که یکی می‌بایست بی‌جا باشد چرا که دخترش نباشد! بالاخره اخطار کرد که فکر خانه کنید. خانم خانه، مادر خوبی بود و در بچه‌داری و سایر کارها خیلی به من کمک کرد؛ دختری داشت که دو سال از من کوچکتر بود ما هر دو با هم بازی می‌کردیم، مصطفی در واقع عروسکمان بود؛ آخر ما هم بچه بودیم و هنوز درد و رنجی نکشیده بودیم.

آقا همیشه می‌گفت: «هیچ کس مثل تو نیست.» آخر من خیلی پرشور و با نشاط و اهل شعر هم بودم. دردسرتان ندهم، بنا شد از این خانه بلند شویم. من از اینکه جابه‌جایی خودش نوعی تنوع است، خوشحال بودم. همین که صحبت پیدا کردن خانه اجاره‌ای شد، سر و کله آقا سید محمدصادق لواسانی پیدا شد. من به شوخی بارها به آقا می‌گفتم: شما دو تا خیلی راحتید؛ چون تو درس هر دو را می‌خوانی و او زحمت هر دو را می‌کشد. آقا سید محمدصادق به آقا گفته بود: «حال که وضعت خوب نیست و شهریه هم نمی‌گیری، خانه‌ای ارزان‌تر تهیه کن» فوراً طرح یافتن خانه‌ای ریخته شد!!

نامناسب‌ترین خانه

من در مصاحبه حاج سید حسن آقا با مادر بزرگ چنین دیدم که خانم می‌فرمود:

«آقا وقتی این خانه را در محله «تکیه ملامحمود» از مناطق دور افتاده قم دید گویا نپسندیده بود. آمد و به من گفت شما هم برو آن

را ببین. من گفتم نه، اگر شما می‌پسندید من حرفی ندارم. ولی ای کاش رفته بودم و می‌دیدم و در آن خانه پا نمی‌گذاردم وقتی آقا به آقا سید صادق گفته بود: «این خانه مناسب نیست.» آقا صادق پاسخ داده بود: «چرا مناسب نیست؟ اجاره این خانه ماهی سه تومان است درحالی که اجاره منزل فعلی پنج تومان. عیبی دارد ماهی دو تومان در جیبیت ذخیره کنی؟»

نشانی از سازگاری

من که نه خانه اول را دیده بودم و نه خانه دوم را، هرگز فکر چنین جایی را نمی‌کردم. چرا ندیدم؟ روشن است چون آدم با ملاحظه‌ای بودم، نمی‌خواستم چیزی بگویم که به اختلاف بکشد. دعوا از هر چه برایم سخت‌تر بود. از بداخلاقی وحشت داشتم و هنوز هم دارم. از سر دلخواه خودم از خیلی چیزها می‌گذرم لذا همیشه سعی می‌کردم کار به اینجاها کشیده نشود. از طرف دیگر وقتی پول نیست تو باشی چه می‌کنی؟ و وقتی اجاره باید سه تومان باشد و بیشتر از آن نیست، چاره چیست؟ آقا هم که می‌دانست زنش صبور و بردبار و عاقل است، با صراحت می‌گفت: «همین است که هست.» باز از خودم تعریف کردم ولی باید واقعیات را گفت تا صادقانه همه چیز را گفته باشم. با همه این استدلال‌ها هیچ فکر نمی‌کردم که خانه به این وضع باشد. فقط دو اتاق، آن هم بسیار تنگ و تاریک و بد. خود و خدایم می‌دانیم که در آن لحظه چه حالی شدم ولی تنها کلمه‌ای که گفتم این بود: «چه خانه بدی است» و تنها جوابی هم که شنیدم این بود: «همین است که هست» دیدم راست می‌گوید، خانه‌ای است اجاره کرده‌اند، بنایی کرده‌اند، اثاثیه آورده شده چاره‌ای نیست. هشت سال، از نوزده سالگی تا ۲۷ سالگی یعنی بهترین ایام عمرم را در این خانه

گذراندم. البته آنها که در سن و سال فعلی من هستند می‌دانند این هشت سال صدها بار بهتر از هشت سال بعد از هفتاد سالگی است که الان در آستانه هفتاد سالگی هستم.»

برای صعود به قله رفیع سعادت

نکته قابل توجه در این سخنان خانم(ره) رها کردن یک زندگی مرفه و اعیانی به منظور همراهی با یک انسان وارسته و عالم ربانی است تا با او طی طریق نماید و مراحل سیر و سلوک الهی را ببیند و سرمشق زندگی دیگران گردد و پیداست در این راه باید از دهها وادی خطرناک گذشت و از طوفان‌های حوادث نهراسید و از دل‌بستگی و زر و زور دنیا حذر نمود تا شاهد پیروزی را در آغوش گرفت و به قرب حضرت دوست رسید. این که خانم همه آن زندگی مرفه اشرافی را کنار می‌زند و با وجود بعضی مخالفت‌های خانوادگی با این ازدواج راهی قم می‌شود که دانش‌پژوه وارسته و حق‌باوری را کمک کند تا برای جامعه بشری خورشیدی جهان‌افروز باشد این همه هنر بانوی برتر است. فقر و تنگی معیشت بر او تحمیل نشد، او با ساده‌زیستی به زرق و برق و تزویر دنیا بی‌اعتنائی نمود و با توجه به باورهای دینی و عقل راهگشا زندگی برتر را اختیار نمود. او به من و تو آموخت اگر طالب ارتقای روح و معنویت و جایگاه اصلی خود هستیم باید دست از دنیا و دل‌بستگی به آن شست و دل به خدا سپرد. نکته آموزنده دیگر در این فراز از فرموده خانم سازگاری با همسر و درک موقعیت طرف مقابل است خانم می‌دانست که اگر امام در هزینه‌ها وسواس دارد نه از بابت نداری است و نه از سرخست و تنگ‌نظری، بلکه منشأ این احتیاط دقت در صرفه‌جویی و رعایت موازین شرعی برای داشتن یک زندگی ساده روحانی است و

خانم با این نگاه همه سختی‌ها را تحمل می‌کرد و مسلماً بر این رفتار آگاهانه افتخار می‌کرد.

آنچه احمد گفت

به ادامه نوشته خانم می‌پردازم:

«آقا از سه جهت مراعاتم می‌نمود؛ یکی حفظ سلامت، دوم احترام بسیار، و سوم اظهار علاقه وافر. او شدیداً مرا دوست می‌داشت. او روحیات و اخلاقیات مرا خوب می‌دانست. و خوب می‌دانست از چه راهی وارد شود تا مرا آرام کند. من هم همیشه صاف و پاک و بدون زرنگی و دغل با او زندگی کردم. او همیشه بی‌پولی و نداری‌مان را با مهربانی و اظهار علاقه جبران می‌نمود. البته آقا به هیچ‌وجه معتقد نبود که وضع‌مان بد است، زیرا طلبه‌های آن زمان وضع‌شان از ما بدتر بود. همین چند روز پیش بود که احمد می‌گفت اگر کسی مزه فقر از هر حیث را نچشیده باشد، نمی‌فهمد مردم فقیر چه می‌گویند. خوب است شورای‌نگهبان و مسئولین نظام از زجرکشیده‌ها انتخاب شوند. اگر عالم و اسلام‌شناسی فرزندش از بی‌دکتری و بی‌دوایی به مشقت بیفتد و یا خدای ناخواسته فوت کرده باشد، معنی جهت‌گیری اسلام به نفع مستضعفین و انتظار مردم را از دین، خیلی بهتر درک می‌کند.

در انتخاب دوست

در انتخاب و معاشرت با دوستانم ابتدا با آقا صلاح‌الدین می‌کردم. عده‌ای خوب و مناسب تشخیص داده می‌شدند، با آنان رفت و آمد می‌کردم. زیر قول و قراری که با هم گذاشته بودیم

همراه امام در قم □ ۴۷

نمی‌زدم. گاهی من دوست داشتم با یکی رفت و آمد کنم ولی آقا مناسب نمی‌دید، پا روی میلم می‌گذاشتم و رفت و آمد نمی‌کردم. زیرا هم از رفاقت به دور بود هم کار به اوقات تلخی می‌کشید و من - همانطور که مکرر نوشتم - هیچ حوصله اوقات تلخی و قهر را نداشتم.

نشان غیرت مردانه

آقا نسبت به من خیلی متعصب بود و اجازه نمی‌داد خرید کنم و این رسم تا بیست سال بعد از ازدواجمان طول کشید. آنچه نیاز داشتم یا کارگرمی می‌خرید و یا به دوستانم می‌گفتم و به ندرت به همراه کسی برای خرید از خانه بیرون می‌رفتم».

چرا این همه دقت

ناگفته نماند که این دقت امام در مسأله پوشش بانوان و نرفتن ایشان برای خرید به بازار اولاً بیشتر برای نوجوانان و جوانان بود و ثانیاً باورشان بر این مسأله که بالاخره روحانیت در این قبیل موارد بیشتر باید مواظب رفتار و اعمال خود و خانواده‌اش باشد زیرا عموم مردم عمل ایشان را الگوی رفتاری خود قرار می‌دهند، به همین جهت در مورد فرزندان هم کم و بیش احتیاطی را که در خصوص خانم بخرج می‌دادند عمل می‌نمود.

دعای مستجاب

خانم در ادامه می‌گوید:

«این خود برایم سخت بود. در راه سفر اولی که به مشهد می‌رفتیم از حضرت رضا خواستم که عقیده آقا را در این باب عوض

کند و اجازه خرید بدهد. در زمانی که این دعا را می‌کردم، پسر اولم نوزده ساله بود و دختر کوچکم نه ساله. سالها پیش از این یک وجهی برای منع آقا پیدا می‌کردم و یا می‌تراشیدم، از این قبیل که بچه‌ام یا جوانم یا بعضی از فروشندگان وضع خوبی ندارند و همینطور هم بود که ممکن است در شکل‌گیری خصوصیات اخلاقی‌ام اثر سوء داشته باشد ولی حالا دیگر مادری بودم در تدارک عروسی و دامادی دختر و پسری و تحمل این منع برایم سخت بود. عجیب بود که یک مرتبه آن سخت‌گیری تمام شد.

گفتم: «زیور» کفش ندارد. زیور، کارگرمان بود گفت: «خودت بخرا!» باور نمی‌کردم. فوراً رفتم و خریدم. بعد فکر کردم نکنند حواسش به مطالعه بوده و موافقت نموده است. برای اینکه خاطر جمع باشم دمپایی‌هایی را که خریده بودم آوردم و گفتم: اینها را جفتی هفت قران خریدم، هیچ نگفت. فهمیدم مسأله حل شده و حضرت امام رضا(ع) حاجتم را داده است».

اصولاً خانم اعتقاد عمیقی به ولایت‌مداری و توسل به ائمه اطهار داشت و معتقد بود اگر چیزی را از اولیای الهی خواستی آنها دست رد به سینه کسی نمی‌زنند و اگر خواسته‌ای روا نشد یا تو به مقدمات درخواست عمل نکرده‌ای و یا واقعاً به مصلحت تو نبوده است و مقدمات درخواست، عمل به دستورات اولیاء الله و کسب رضایت آن ذوات مقدسه است. در همین رابطه در دست‌نوشته‌های خانم دیدم قبل از ازدواج اولین فرزندشان؛ خانم صدیقه مصطفوی؛ ایشان در ضمن تشرف به بارگاه ملکوتی امام هشتم از حضرت می‌خواهد که دخترانش گرفتار زندگی سخت مثلاً از نوع طلبگی نشوند و اگر تقدیر الهی بر آن تعلق دارد که چنین شود این معیشت سخت قسمت دختر ارشدش بشود زیرا صدیقه خانم به صبوری مادر بود و

همراه امام در قم □ ۴۹

سایرین این صبر و شکیبایی را نداشتند، شاید این بار هم دعای او مستجاب گردید که اولین داماد ایشان آیت‌الله اشراقی شد که مردی فاضل و عالمی وارسته و یاری صمیمی و فداکار برای حضرت امام(س) بود.

این نکته را اضافه کنم که خانم به جهت همین دقت امام هرگز حاضر نمی‌شد حتی با ما که برادر و محرم او بودیم مثلاً عکس با روی باز بگیرد. یک روز به ایشان عرض کردم خانم ما که محرم شما هستیم چرا حاضر نمی‌شوید با ما عکس خانوادگی که کمتر رعایت حجاب شده باشد، بگیرید. فرمود: درست است که شما محرم من هستید و نشست و برخاست با شما حتی سر برهنه بی‌عیب و ایراد است اما اگر عکسی آن‌چنانی گرفتیم از کجا که خدای ناکرده نامحرمی آن را ببیند و لذا حاضر نمی‌شد با ما عکسی خودمانی داشته باشد. این اعتماد به نفس و احترام به مقصود همسرش بود که امام به او اطمینان کامل داشت و وقتی او را شبانه از منزل به تبعیدگاه بردند امام(س) مُهر مخصوص خود را فقط به دست همسرش سپرد نه کس دیگر و فرمود: «این مهر را پیش خود نگه دارید تا وقتی که دست خط من به شما برسد و به کسی چیزی نگوید.»



از سمت راست: مهدی ثقفی، حسن ثقفی، خانم و علی ثقفی

به جهت همین دقت امام در حفظ حرمت حریم خانوادگی بود که اقوام و خویشاوندان هم نسبت به ایشان بسیار با احترام و وسواس عمل می‌کردند.

همسر یکدانه

خانم سپس می‌افزاید:

«آقا در تمام دوران عمرش جز با تنها همسرش با هیچ زن دیگری نبوده است. او از این جهت واقعاً نمونه بود. او حتی از شوخی اینکه، زن بگیرم و یا از این قبیل حرف‌ها پرهیز داشت. شوخی‌هایی که متأسفانه در خانواده‌های ایرانی مرسوم و موجب بسیاری کدورت‌ها است. به علت علاقه شدیدش به من و اعتقادش، هرگز از این شوخی‌ها نمی‌کرد و خود او می‌گوید: «که هرگز بر دلش هم این معانی نگذشته است» در حالی که برادرانش زنان دیگری گرفته بودند و در قدیم رسم بود که قبل از ازدواج، مردها همسری موقت می‌گرفتند ولی او هرگز گرد این مسائل نرفته بود. ما هر دو یکدیگر را شدیداً دوست داشته و داریم.

هنگام کدورت

گاهی سر مسائل مختلف از یکدیگر کدورت پیدا می‌کردیم. اگر این کدورت سطحی بود، زود رفع می‌شد و آلاً پایه قهر گذاشته می‌شد. این مسأله تجربه شده است که اگر بد اخلاقی ادامه یابد منجر به نزاع می‌گردد، او می‌داندست که من تحمل ندارم و شدیداً می‌رنجم لذا قهر آقا بدون گفتگو و نزاع بود. از آنجا می‌فهمیدم قهر است که وقتی حرف می‌زدم جواب نمی‌داد، من هم دیگر هیچ نمی‌گفتم و می‌رفتم

سراغ کارهایم. البته روحاً ناراحت بودم ولی بچه‌داری مشغولم می‌داشت و در موقع نهار یا شام طبق معمول یکی از بچه‌ها را می‌فرستادم اتاقش که: «غذا حاضر است» می‌آمد و می‌خوردیم ولی حرفی نمی‌زدیم و می‌رفت، هیچ‌کس نمی‌فهمید، هر دو مواظب بودیم، بچه‌ها نفهمند. ولی پسر بزرگم مصطفی از قیافه‌ها تشخیص می‌داد، یک نگاه به پدر و یکی به من و سپس لبخندی، و سفره جمع می‌شد و هر کسی به دنبال کار خودش؛ آقا درس و بحث، و من خانه‌داری.

قهرهای مان یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشید. بعد از یکی دو روز به عنوان اینکه پیراهن می‌خواهد و یا سؤالی دارد، مرا صدا می‌کرد و حرف می‌زد. تو گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. نه او می‌گفت من قهر بودم و نه من می‌گفتم تو چرا قهر کردی. زیرا معتقد بودم دنباله حرفهای تکذّرآمیز را نباید گرفت».

گذشت سبب پایداری زندگی

نکته با اهمیت دیگری که از کلام خانم می‌توان آموخت و به خصوص زوج‌های جوان برای داشتن یک زندگی با نشاط و سرحال سخت به آن نیازمند هستند، گذشت در برخوردها است. چه کسی را در زندگی سراغ داریم که هر چه خواسته به او داده شده است. کدام دو نفر را می‌شناسیم که تمام خواسته‌های یکی توسط دیگری برآورده شده باشد؟! حتماً همسران از یکدیگر انتظاراتی دارند که یکی از آنها قادر نیست همه را برآورده کند. در این هنگام چه باید کرد؟ آیا سزاوار است اوقات خود را تلخ کنیم و به طرفمان ایراد بگیریم و بر او فشار بیاوریم که باید حتماً این کار انجام شود و یا آن کار متوقف گردد؟! پیداست داروی درد این برهه از زندگی در نسخه

شفابخش خانم آمده است که می‌گوید: باید گذشت نمود و بگذار و بگذر. و بالاخره اگر خدای ناخواسته کار به قهر کشید هر کدام از طرفین باید در فکر فرصت باشند که قهر را به آشتی سامان بخشند و یقین داشته باشیم آن کس که پیشقدم در آغاز سخن می‌شود برگ برنده زندگی را در دست دارد. منتهی نکته بسیار ظریف در فرمایش خانم این است که آقا باب گفتگو را باز می‌کرد و این درس دیگری برای مردان است که مردانگی کنند و آنها بازکننده راه گفتمان باشند. آقا خوب می‌دانست که بانوان حساس‌تر و دارای روحیه لطیف و شکننده هستند پس او باید دنبال بهانه برای آشتی باشد که مثلاً بپرسد: خانم پیراهن من کجاست؟ و چون امام پیشقدم در گفتار می‌شد خانم دنبال بهانه نمی‌گشت که مثلاً بگوید چرا اوقات تلخی کردید و حالا خودتان سر حرف را باز نموده‌اید و یا از امام بخواهد که عذرخواهی نماید و خلاصه به گونه‌ای رفتار کند که بیانگر حقانیت خانم باشد نه، او هم به روی خود نمی‌آورد و کریمانه از امام استقبال می‌نمود. گویی خانم دنبال فرصت بوده است تا باب سخن را با آقا باز کند. و این درس بزرگی برای ما است که چگونه در این قبیل موارد عاقلانه برخورد کنیم.

بعد از مادر بزرگ

خانم در ادامه وصف حال خود می‌گویند:

«تا مادر بزرگم زنده بود کمک‌هایی به من می‌کرد. او که به رحمت الهی رفت مادرم هم کم‌کم مقروض شد و به تدریج املاکش را فروخت. او پنج خانه در کوچه روحی، - خیابان ایران منطقه دوازده تهران - داشت آنها را هم فروخت و عایداتش به نصف تنزل پیدا

کرد. ضمناً فرزندانش بزرگ شده بودند و رفت و آمدش بسیار زیاد بود. مثلاً خود من با هر چند بچه‌ای که داشتم تا فرزند ششم، سه ماه تابستان را میهمان او بودم. با اینکه چهار، پنج بچه داشتم ولی وقتی که صحبت حرکت به قم می‌شد مثل کودکی دنبال مادرم راه می‌افتادم و گریه می‌کردم که نمی‌خواهم به قم بروم. گریه و ناله از این طرف و نصیحت و دلداری از طرف مادر. این وضع از چندین روز به حرکتمان مانده شروع می‌شد و این رفتار تا ده دوازده سال بعد از ازدواجم ادامه داشت. ولی بعدها کم‌کم عادت کردم و بدون ماجراجویی برمی‌گشتم».

رسم زندگی سال‌های اولیه زندگی خانم با حضرت امام تا قبل از مبارزات آشکار علیه رژیم پهلوی، بر این بود که اکثراً تابستان‌ها به تهران می‌آمدند و در خانه پدری ساکن می‌شدند و یا بعضاً به سفر می‌پرداختند مشهد مقدس، خمین، محلات، همدان، اصفهان و... از جمله شهرهایی بودند که در این فرصت‌ها مورد زیارت و بازدید قرار گرفتند.

مخارج خانه روزی پنج تومان

«آقا چند ماهی بعد از تولد احمد کل خرج خانه را به روزی پنج تومان به عهده من گذارد. این پول کم بود نمی‌توانست هزینه‌های جانبی و پول تو جیبی ما را تأمین کند.

گاهی که با بچه‌هایم از پس کوچه می‌گذشتم یاد بچگی خودم می‌افتادم که در کالسکه‌ای می‌نشستم و به نوکری که کنار سورچی و یا کارگری که همراهی‌ام می‌کرد، می‌گفتم اگر مغازه خوبی دیدند خیرم کنند و یا اگر در مغازه‌ای چشمم به چیزی می‌خورد که خوشم می‌آمد و میل می‌کردم امکان نداشت که بلافاصله تهیه نشود. ولی

امروز کودکان خردسالم را در وضع خوبی نمی‌دیدم اما با تمام این احوال عارم می‌شد بگویم پول بدهید. بالاخره برنامه‌ریزی برای خرج منزل را در حد روزی پنج تومان به من سپرد. تولد احمد سنه ۱۳۲۴ شمسی بود و سال جنگ جهانی دوم که تورم غوغا کرده بود. البته این را بگویم مخارج اصلی به عهده خود او بود. برنج، روغن، قند، شکر، چای، همیشه این پنج قلم را آقا تهیه می‌کرد. ما و پنج فرزندان و کارگران و با آمد و رفت میهمان به طور متوسط باید روزی ده نفر غذا می‌خوردند. با پنج تومان، زندگی اداره نمی‌شد ولی با همه این احوال از آنجا که ماهانه خرجی خانه، به من واگذار شده بود و دیگر کسی کاری نداشت که چه می‌کردم فقط می‌بایست می‌رساندم، از این جهت برای من بهتر بود زیرا بالاخره پولی در دست داشتم. اگر فرزندم پولی می‌خواست - مقصودم مصطفی است - دستم بازتر از گذشته بود.

از وصف خانه دومان در محله تکیه ملامحمود قم به این بحثها رسیدم. گویی کتاب خاطرات من کتاب کلیله و دمنه است، البته از لحاظ پراکنده‌گویی به هر خاطره‌ای که می‌رسم، خاطره قبلی رها می‌شود.

منزل پنجم

بعد از هشت سال که دیگر من و آقا از این خانه شبیه به آغل به تنگ آمدیم، منزلی در «گذر جدا»^۱ اجاره کردیم. خانه متعلق به خانمی از فامیل «اربابی‌ها» بود. یک زیرزمین داشت و دو اتاق نسبتاً بزرگ و

۱. گذر جدا در خیابان چهارمردان روبروی گذر الوندیه در انتهای کوچه‌ای است.

دو اتاق خیلی کوچک که یکی را به کارگرم‌ان دادیم و دیگری را صندوقخانه کردیم. همیشه اتاق‌ها تقسیم می‌شد، یکی مال آقا و یکی مال من بود. سه سال در گذر جدا نشستیم. صاحبخانه فوت کرد، پسرش که مالک خانه شده بود، گفت: تخلیه کنید. ما به ناچار پذیرفتیم. سپس به منزلی در محله «ارک»^۱ منتقل شدیم.

منزل ششم

خانم در خاطراتش از این خانه چیزی نفرموده است اما سرکار خانم فریده مصطفوی دختر حضرت امام می‌گوید: «بعد از گذر جدا به خانه ارک آمدیم و سعیده در این خانه بدنیا آمد که هفت ماه بیشتر نماند و دنیا را رها کرد. این خانه‌ی نسبتاً بزرگ حیاطی داشت که دور تا دور آن اتاق بود. ما دو سه سالی در این خانه بودیم و مادرم که همیشه اصرار به درس خواندن ما داشت ما را به دست خانم ساداتی سپرد تا به ما آموزش دهد و این رسم خانم بود هر کجا که ساکن می‌شد ابتدا تلاش می‌کرد تا ببیند اول معلم خانم محل کیست و ما دخترها را روانه کلاس او می‌کرد. در این منزل در ایام فاطمیه روضه‌خوانی هم برگزار می‌شد. حیاط را فرش می‌کردند و چند منبری و روضه‌خوان می‌آمدند و جمعیت زیادی هم حضور داشت.

۱. قدمت محله ارک به قرن سوم بر می‌گردد. دلیل آن وجود حرم مطهر حضرت معصومه(س) در این محله است که در قسمت باغ بابلان قرار داشته و به تدریج این منطقه مسکونی شد و نزدیکترین محل به حرم مطهر می‌باشد.

خانه هفتم

خانم می‌گوید:

«سپس ما موقتاً آمدیم در منزلی واقع در پارک که الآن مدرسه حجّتیّه در آنجا بنا شده است. شش ماه بودیم و احمد عزیزم آنجا متولد شد.»



نمای داخلی خانه امام در قم (بخشی از مدرسه حجّتیّه کنونی)

خانه‌ای به وسعت یک قصر

وقتی خانم به همراه فرزندان کوچک و نوجوانش وارد این پارک شدند همه از تعجب و اماندند که این چه خانه‌ای است که آقا اجاره کرده است. عمارتی پر اتاق اما بعضاً غیر قابل استفاده، با آشپزخانه‌ای در زیرزمین و هفت توالی ردیف هم در انتهای باغ پنج هزار متری. و بقیه فضای پارک پر از درخت‌های جنگلی که هر کدام سر به فلک کشیده است. شاید اولین چیزی که به فکر کودکان افتاده باشد تفریح و دویدن و قائم باشک بازی کردن و سپس ترس از شب برای رفتن به دستشویی در آن طرف حیاط بود. می‌دانیم که خانم در این بحبوحه از زندگی هفتمین فرزند خود، حاج احمد آقا را حامله بود که لابد در نتیجه تلاش مضاعف روزانه برای سر و سامان دادن به کارهای جاری، به ضعف شدید مبتلا شد که به هنگام وضع حمل

برای ساعتی به بی‌هوشی افتاد و بیش از بیست روز قادر نبود از جای برخیزد. من (نگارنده) در کتاب «بانوی انقلاب؛ خدیجه‌ای دیگر» توضیح دادم که چرا حضرت امام این خانه را برای مدتی کوتاه اجاره فرمود.

منزل هشتم

«بعد از شش ماه منزل «یخچال قاضی» پیدا شد. اینجا از نظر محل مرغوب نبود، زیرا در حاشیه شهر بود که از یک طرف متصل به باغات اطراف شهر و از طرف دیگر وصل می‌شد به یخچال‌هایی که زمستان‌ها برای یخ‌گیری، آب می‌انداختند و تابستان‌ها محل زباله و خاکروبه بود.

یک طرف این منزل کوچه باغی بود که خانه‌مان را به محله «جوی شور» متصل می‌کرد که آن هم محله فقرا بود. ولی به هر حال خانه‌ای خوب بود، به خصوص برای ما با آن وضعیت گذشته‌مان. یکساله اجاره کردیم.

خرید خانه هشتم

ولی بحمدالله صاحبش زودتر از یک سال تصمیم گرفت که خانه را بفروشد. وقتی این خبر را آقا به من داد، خیلی ناراحت شدم. اول زمستان بود. با ناراحتی گفتم: من که از این خانه بیرون نمی‌روم، تا کی خانه به دوشی؟ گفته‌ام او را تکان داد. آخر او مرا دوست می‌داشت و هرگز نمی‌خواست ناراحت شوم. بعدها بارها می‌گفت که وقتی یاد قیافه تو در موقع آن خبر یعنی بیرون رفتن از این خانه می‌افتم، ناراحت می‌شدم. خدا هم لطف کرد؛ چرا که صاحبخانه در

مورد قیمت منزل با او همراهی کرد. صاحبخانه مردی بود به نام «طاهری»، و اصرار داشت آقا این خانه را بخرد و می‌گفت به هر صورتی که آقا راضی باشد، می‌فروشم. آقا به برادر بزرگش آقای پسندیده نامه‌ای نوشت که خانه ارث پدری‌اش و همچنین سهمیه‌اش را از یک باغچه بفروشد تا بتواند خانه را خریداری کند. قیمت خانه را شانزده هزار تومان تقویم کردند. دوازده هزار تومان از خمین تهیه شد ولی در بقیه‌اش گیر بودیم که ناگهان شخصی آمد و با اصرار پنج هزار تومان به صورت امانت پیش آقا گذاشت. علی‌الظاهر عازم کربلا بود و این پول مازاد بر خرجش بود، ترس از دزد و راهزنی او را به منزل شخص معروف به تدین و امانت‌داری به نام حاج آقا روح‌الله کشاند. او گفته بود که چند ماه دیگر می‌آیم و امانت را می‌گیرم. آقا از او اجازه مصرف گرفته بود تا بعد بازپس دهد.

آقا فردای آن روز معامله منزل را تمام کرد. آقای پسندیده هم بنا بود که پولی در دو سه ماه آینده برایش بفرستد.



خانه امام در محله یخچال قاضی (قم)

از وقایع اتفاقیه

قضیه‌ای در این موقع اتفاق افتاد که نقلش شیرین است: راهیان کربلا کارشان در تهران به بن‌بست کشیده می‌شود و هنوز هفته‌ای سپری نشده بود که صاحب امانت باز می‌گردد و می‌گوید آمده‌ایم پولمان را بگیریم و به شهر و دیارمان برویم. آقا گفتند به قدری ناراحت شدم که حد نداشت. به خود تشر زدم که سید! آنها تو را امین دانسته‌اند، درست است که با طیب‌خاطر اجازه مصرف داده‌اند، اما تو نباید آن را مصرف می‌کردی آن هم به این زودی و آن هم تقریباً همه‌اش را! به آنها گفته بود تشریف ببرید و فردا بیایید، آنها رفتند. ساعتی نگذشت که در زدند، مردی با پاکتی از پول وارد شد. گفت: آقای پسندیده فرستاده‌اند. معامله باغچه که بنا بود در چند ماه آینده انجام گیرد، دیروز انجام گرفت و اتفاقاً امروز من عازم قم بودم، دادند به من که خدمتتان بیاورم. هم فروش باغچه خمین به آن زودی غیر عادی بود و هم پیدا شدن مسافری امین! امام پولها را شمردند، درست به اندازه پولی بود که از راهیان کربلا گرفته بود. فردا سر ساعت آمدند و پول را گرفتند و رفتند؛ و امام تصمیم گرفت که هرگز ولو با اجازه صریح، در امانت دخل و تصرفی نکند. به این ترتیب خانه خریداری و پولش هم پرداخت شده بود. خیال‌مان راحت شد که بحمدالله تا کنون نیز راحت است».

علاقه‌مندی

یک بار از خانم دکتر زهرا مصطفوی دختر حضرت امام(س) پرسیدم چگونه خانم توانست خود را با معیارهای زندگی طلبگی وفق دهد و حال آنکه او در خانه مادری زندگی مرفه‌ای داشت؟ ایشان گفتند:

«علاقه شدید امام به خانم و متقابلاً خانم به امام، سبب هضم مشکلات می‌شد ضمناً خانم اهل معاشرت بود و این سرگرمی خوبی برای ایشان می‌بود همچنین اهل مطالعه و خواندن. خانه‌داری و فرزندپروری هم که زمان زیادی را از ایشان می‌گرفت این امور سبب می‌شد تا خانم در فضای تنهایی جوانی در قم، آرامشی نسبی پیدا کند و سرگرم کار و زندگی باشد. خانم خودش می‌فرمود: «علاقه امام به من همه سختیهای زندگی را جبران می‌کرد. در دوران زندگی در نجف، امام اصراری به رفتن خانم نداشتند و حتی پیشنهاد نمودند که: «اینجا با وجود گرما و دوری از وطن و ناملایمات و سختیهای دیگر اگر شما مایل هستید در ایران بمانید» و خانم می‌توانست محل سکونت دائمی خود را در قم یا تهران تعیین کند و هر از چندگاه به نجف برای دیدار با همسرش برود اما او با تأمل و تدبیر به این نتیجه رسید که دوری خانواده پدری و حتی اولاد بهتر است از رها کردن همسر؛ لذا دست از ایران شست و راهی نجف گردید و باز این به «علاقه‌مندی دو طرف برمی‌گردد.»

خانه خوش‌قدم

خانم در ادامه می‌گوید:

«سنه ۱۳۲۴ شمسی وارد خانه یخچال قاضی شدیم و در این خانه بود که مصطفی را همسر، و سه دختر را شوهر دادیم. دختر اول، صدیقه خانم با جناب آقای شهاب الدین اشراقی که اهل علم و از طلاب فاضل و متمول به حساب می‌آمد. بعد از او آقا مصطفی با صبیّه جناب آقای حاج شیخ مرتضی حائری ازدواج کرد. و بعد، دخترم فریده خانم با آقای محمدحسن اعرابی که از خانواده‌های

همراه امام در قم □ ۶۱

متمول و معروف قم هستند، ازدواج کرد. سومی، فهیمه خانم (زهرا) با آقای محمود بروجردی ازدواج کردند که فعلاً در وزارت علوم و امور فرهنگی کشور دارای مسئولیت می‌باشد.

متأسفانه حاج آقا مصطفی در سنه ۱۳۵۶ در نجف به طرز مشکوکی وفات کرد و آقای اشراقی نیز در حالی که هفت اولاد داشت، در سال ۱۳۶۰ شمسی وفات یافت و غم این مصیبتها برای ما و خانواده‌شان باقی ماند.

کانون گرم مبارزات

از همین خانه محله یخچال قاضی بود که در سال ۱۳۴۴ به طرف نجف اشرف حرکت کردیم و دیگر به آن خانه باز نگشتیم، و این خانه بود که کانون گرم مبارزات روحانیون در ایران گشت، در همین جا بود که نطق تاریخی کاپیتولاسیون امام صورت گرفت و در همین منزل بود که نخستین بذرهای نهضت امام به ثمر نشست و قیام عظیم پانزده خرداد به وجود آمد. همین خانه بود که هر چند وقت یک بار از طرف ساواک به آن حمله می‌شد و در یکی از حملات همه چیزش حتی روزنامه‌های وقت آن روز به یغما رفت و هم در این منزل بود که در زمان شاه، نمایندگان امام را به جرم ارتباط با این کانون، یکی پس از دیگری به شهرها و قصبات تبعید می‌کردند. داستانهای این منزل داستان انقلاب است و به راستی که این منزل را می‌توان به معنای واقعی کلمه «کانون نهضت امام خمینی» نامید.

سفرهای روح پرور

تا پانزده سال بعد از ازدواج، تابستان‌ها را با هر چند تا بچه که داشتیم به تهران می‌رفتیم. این سفر تقویت اعصابم بود. زیرا از بدو

ورود تمام زحمات بچه‌ها و زندگی و تمام سختی‌هایش را بر دوش مادرم می‌گذاشتم. بدین ترتیب نزدیک تعطیلی تابستان که می‌شد، کاغذهای پیاپی مادر بزرگ، پدر و مادر می‌رسید که تابستان منتظریم. تعطیلی حوزه سراپای خیالم را به تهران می‌برد. مشغول جمع اثاثیه می‌شدم و خود را برای رفتن به تهران مهیا می‌کردم.

با حرکت از قم و دیدن بیابان‌ها، بی‌اختیار شعرهایی را زمزمه می‌کردم، با رسیدن به حسن‌آباد - از شوق تهران - بی‌اختیار تا تهران می‌خندیدم. این را هم بدانید که از حسن‌آباد تا تهران ۳ ساعت راه بود مثل حالا نبود که همه راه قم - تهران یک ساعت و ربع باشد. یک روز صبح با اتوبوس حرکت می‌کردیم. ناهار را در علی‌آباد می‌خوردیم، عصر و یا نزدیک غروب به تهران می‌رسیدیم. جاده خاکی و ماشین هم، ماشین چهل سال قبل بود. آقا دو هفته تهران می‌ماند و بعد با دوستانشان به سفر مشهد، همدان، خمین، تبریز و یا جاهای دیگر می‌رفتند.

سواری تفریح

در پانزده سال بعد از ازدواج فقط دو تابستان تهران نرفتیم. سالی به خمین و سالی به محلات سفر کردیم. مزیت‌هایی که سفرهای تابستانی تهران برایم داشت این بود که مادر بزرگم بدون کوچکترین درخواستی بیشترین امکانات را در اختیارم می‌گذاشت. در آن زمان یکی از وسایل نقلیه، واگن اسبی بود. چهار اسب، واگنی را روی ریل وسط خیابان می‌کشیدند. از سبزه میدان می‌آمد به توپخانه که میدان سپه شد و بعد امام خمینی و از آنجا می‌برد سه راه امین‌حضور و میدان مولوی که اول شهر تهران محسوب می‌شد. نزدیک ایستگاه ماشین دودی آن روز.

من گاهی برای تفریح سوار این واگن‌ها می‌شدم. در آن سه ماه هر چیز تفننی را که میل می‌کردم می‌خریدم. برای خودم و بچه‌هایم لباس می‌خریدم. آزاد آزاد به کوچه، خیابان، مهمانی، چه تنهایی و چه با مادربزرگ و مادر و خواهرها، می‌رفتم. خدمت و محبت بی‌دریغ مادرم، چه به خودم و چه به بچه‌هایم بسیار بود زیرا خوب می‌فهمیدند که «قدس ایران» با آن شوق و ذوق را به چه شهری فرستاده‌اند. آن زمان شهر مردگان بود که بحمدالله شهر خون و قیام شد».

سیزده بدر

اصولاً خانم علاقه‌مند به سفر و رفت و آمد و گفتگو بود البته نه از آن گفتگوها که بعضاً به غیبت و تندخویی و عقده‌گشایی منتهی می‌شود. سفر را با هدف روح‌نوازی و تمدد اعصاب و فراگیری از طبیعت و انباشتن دانش و دیدن و دل‌ن بستن و سیر و سیاحت می‌رفت. حضرت امام وقتی در سفر هم بودند به تعبیر خانم باز به فکر مطالعه‌اش بود. خانم حتی مایل بود سیزده بدر را به رسم اکثر ایرانی‌ها به دشت و صحرا برود و امام تمایلی به چنین گشت و گذاری نداشت. لذا خانم می‌گوید:

«تا قم بودیم سیزده بدر را در بعضی از سالها با فرزندانم به اطراف قم می‌رفتیم و چند ساعتی را خوش بودیم و باز می‌گشتیم و آقا در منزل مشغول کار خودشان بودند».

در این اواخر وقتی حاج سید حسن آقا از ایشان می‌پرسند: «آیا با امام سیزده بدر هم می‌رفتید؟» می‌فرماید:

«نه، همین سال گذشته به آقا گفتم امروز سیزده بدر است باید»

می‌رفتیم صحرا. آقا گفت بیا برویم بیرون. رفتیم در حیاط. کنار باغچه نشست و گفت: این سیزده بدر. گفتم سیزده بدر سبزه می‌خواهد که بچینیم، کلوخ می‌خواهد که در آب روان بیندازیم. به گل و گیاه باغچه اشاره نمود و گفت این گل و سبزه و بعد خاک گلوله شده‌ای را از باغچه برداشت و در آب انداخت و گفت این هم کلوخ. و این هم سیزده بدر آن روز ما بود.

تهران تفریح بود

در تهران با همشیره کوچک‌ترم که سه سال با من فاصله دارد و آدم بسیار خوبی است و نجم الزمان نام دارد، مشغول خیاطی و تفریح‌های دیگر می‌شدم. تقویت اعصابی برای نُه ماه سر و کله زدن با بچه‌ها و خانه‌داری بود. بچه‌ها هم که چشم پدر را دور دیده بودند در شیطنت غوغا می‌کردند. پدرم مرد آرامی بود و هیچ‌وقت به بچه‌ها دعوا نمی‌کرد. بعضی روزها که نمی‌گذاشتند بخوابد از کتابخانه‌اش که محل نسبتاً خنکی بود بیرون می‌آمد و به آرامی می‌گفت بچه‌ها نگذاشتند بخوابم. زیر زمین را می‌گذاشت برای من و بچه‌هایم».

واقعه منع حجاب

خانم در این قسمت از خاطرات خود به واقعه کشف حجاب در زمان رضاشاه اشاره کرده و می‌گوید:

«ما در زمان بی‌حجابی اول چادر را دو قسمت کردیم یک قسمت عبارت بود از یک دامن گشاد و قسمت دیگر را روسری بزرگی که از دستهامان بلندتر بود تشکیل می‌داد. با این وضع برای دوری از نامحرم هر شش ماه یک‌مرتبه، آنهم سحر می‌رفتیم حرم.

ماهی یک بار آن هم شب، میهمانی. هفته‌ای یک بار حمام. سحرها زیارت می‌رفتیم تا به پاسبانی برنخوریم و آخر شب از میهمانی برمی‌گشتیم که مزاحمی پیدا نکنیم.

نزدیک سحری بود که از صحن بیرون آمدم. گوشه خیابان مردم را جمع دیدم. دانستم که قضیه چادر است. البته خیابان نبود کوچه بزرگی بود که خیابان ارم فعلی شد. رفتم جلو، زنی را دیدم که شال‌گردن پشمی قهوه‌ای دو - سه متری‌ای بر سر داشت. زنان برای حفظ خود از نامحرم چنین شال‌گردن‌هایی را دور سر و صورتشان می‌پیچیدند. پاسبانی یک سر شال‌گردن را گرفته بود و زن بیچاره را به خاک می‌کشید. صورت زنک سیاه شده بود. یک عده نامردان مردنما اطراف او ایستاده بودند و تنها تماشاگر معرکه شده بودند. به یکی از آنها گفتم: می‌ترسم خود گرفتار پاسبان شوم، شما را به خدا بروید شال‌گردن را از دست این قاتاره‌بند بگیرید. این شیر زن دارد خفه می‌شود، بی‌غیرتی بس است. پاسبان متوجه من شد و من فرار کردم زیرا حتماً نوبت خودم می‌شد. نگویند همانگونه که تو می‌ترسیدی گیر بیافتی آنها هم می‌ترسیدند نه! من به هیچ‌وجه نمی‌ترسیدم. من می‌گفتم بروید واسطه شوید تا آن بی‌شرم و حیا زن مردم را رها کند. آنها جرمی نداشتند، ولی من خود جرمی بزرگتر از جرم آن زن داشتم! چرا که روسری‌ام بزرگتر بود! نامردها ایستاده بودند، گویی یک مشت چوب خشک شده بودند. پاسبان با زن دست به گریبان بود و زن مقاومت می‌کرد. و این داستان هر روز در خیابانها و کوچه‌ها تکرار می‌شد. تا بالاخره رضاخان موفق شد به غرب و تمدن آن برسد!!

سکنجبین داغ، آب داغ

آقا همیشه می‌گفت: هوای قم مثل سکنجبین داغ است و این آخری‌ها که نجف بودیم می‌گفت: درست است که هوای نجف گرم است ولی مثل آب داغ است. و معلوم است که شربت داغ سوزندگی‌اش خیلی بیشتر از آب داغ است. آخر، ما که چیزی نداشتیم تا بشود در پناه آن گرمای قم را تحمل کرد. فرق زمستان‌ها با تابستان‌های مان در یک کوزه خلاصه می‌شد که اول مصطفی و بعد احمد از آب انبار محل مان آب می‌آوردند. گرچه این اواخر یک فلاسک تهیه کرده بودیم. آقا از قیطریه به قم که آمدند صاحب یخچال شدیم، آن هم کسی هدیه داده بود.

حکایت کسالت یار

سال بعد هم مشهد رفتیم، البته در خانه‌ای بزرگتر. سال بعد یعنی سال ۳۱، همدان سال ۳۲ و سال بعد، اصفهان که سال سقوط مرحوم دکتر مصدق بود و در این سال امام مبتلا به مرض شدید و پرخطری شدند. مرضی بود که انگشت پای راستش سیر و بی‌حس می‌شد و به تدریج بالا می‌آمد به چشم که می‌رسید سردرد شدید می‌گرفت که استفراغ و تهوع را بدنبال داشت. بیست روز در اصفهان پیش دکتر نفیسی معالجه کرد و نتیجه نگرفت تا اینکه مرحوم اشراقی — که خدایش رحمت کند — تازه یکسال بود که داماد ما شده بود، با دخترمان صدیقه به اصفهان آمدند. او وقتی آقا را بدین حال دید، با ایشان آمدند تهران، منزل پدرم؛ و پیش دکتر سمیعی معالجه را شروع کرد. ما در اصفهان ماندیم. زمانی که معلوم شد ایشان باید مدتی در تهران برای معالجه بماند، آقای اشراقی آمد اصفهان و ما را آورد

تهران. الحمدلله حالشان خوب شد و بعد رفتیم قم». ظاهراً این کسالت امام بسیار جدی و تا حدودی ناشناخته بوده است و خبر این بیماری به قم رسید و چون آیت‌الله بروجردی مطلع شد دستور اکید داد که حتماً تیمی از پزشکان تشکیل و نسبت به علت‌یابی و معالجه بیماری حاج آقا روح‌الله اقدام نمایند. با دستور ایشان تیم پزشکی در تهران تشکیل شد و در حالی که برادر حضرت امام حاج آقا نورالدین هندی مسأله را پی‌گیری می‌کرد پزشکان به نتیجه رسیدند و قرار شد به مداوای امام ادامه دهند و خوشبختانه طولی نکشید که کسالت امام مرتفع گردید. خانم می‌فرمود:

«من مدتی را که امام بیمار بود بسیار نگران بودم و کمتر شبها خوابم می‌برد.

در سال‌های بعد دیگر این بچه‌ها بودند که جایی را انتخاب می‌کردند. آقا دیگر بدین کارها کاری نداشت. او مدرسی بزرگ شده بود که حدود پانصد، ششصد نفر در درس فقه و اصولش شرکت می‌کردند.

فرصت مناسب

همانطور که گفتم مسافرت‌های تابستانی برای تقویت اعصاب آقا هم لازم بود گرچه در تابستان‌ها هم دست از نوشتن و مطالعه برنمی‌داشتند. تابستان‌ها بیشتر آنچه را که زمستان‌ها «نُت» برداری کرده بودند و یا یادداشتهای درهم و برهم داشتند تنظیم می‌کردند و به صورت کتاب در می‌آوردند. بسیاری از همان نوشته‌ها امروزه به چاپ رسیده است. با تمام ملاحظاتی که در صرف پول داشت ولی

همیشه سعی می‌کرد منزل دربست اجاره کند برای اینکه خیالش از حیث نامحرم راحت باشد. او در هر شهری دوستی داشت. قبل از مسافرت‌مان به دوستش در همان شهری که تصمیم داشتیم مسافرت کنیم پیغام می‌داد و خانه تهیه می‌شد. در این اواخر اجاره منزل‌مان را دوستان می‌دادند و یا خود صاحب منزل پول نمی‌گرفت. آخر او دیگر مدرسی بزرگ شده بود.

پرهیز از مرجعیت

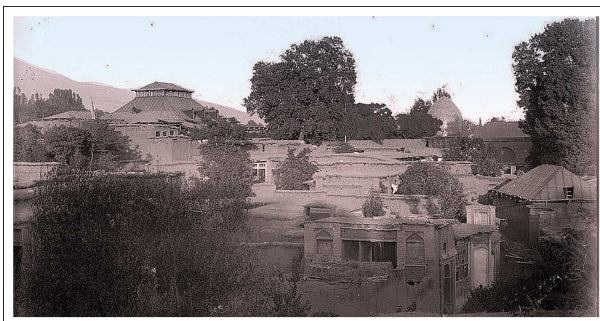
سال ۴۱ بعد از فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی، در امامزاده قاسم بودیم که مرحوم آقا سید عبدالهادی شیرازی درگذشت. آقای اشراقی از قم با شتاب آمده بود که ایشان فوت کرده است شما برایش فاتحه بگیرید. می‌دانیم که یکی از کارهای بزرگ آقایان برگزاری فاتحه بود - که از آن هم در قدیم و اخیرش داستان‌هایی شنیدنی دارم که بگذرم - بعد از ظهر بود که آقا شهاب رسید. آقا خوابیده بود. وقتی بیدار و متوجه شد که او برای این کار راهی این دیار شده از جایش تکان نخورد، حتی در رختخواب نشست. فقط گفت: «من اهل این حرف‌ها نیستم، چرا ولم نمی‌کنید، بارها به همه‌تان گفته‌ام که دست از سر من بردارید و در فکر مرجعیت من نباشید». مرحوم اشراقی خیلی آقا را دوست داشت و تمام عمر در تلاش برای مرجعیت آقا بود، ولی در خفا! چرا که اگر آقا می‌فهمید شدیداً می‌رنجید و می‌خروشید. این هم از داستان امامزاده قاسم».

نمونه بخشندگی

با اجازه خانم یک داستان هم من به یاد دارم که می‌تواند حاکی از ایثار و فداکاری خانم و نمونه‌ای از همراهی او با امام در هر حال و هر شرایط باشد. در آن روزها که امام با خانواده در امامزاده قاسم تابستان را می‌گذراندند زلزله دلخراش بوئین زهرا از توابع استان قزوین به وقوع پیوست. در این حادثه زمین در چند ثانیه لرزید و کمتر از آنی چندین شهر و روستا به مرکزیت بوئین زهرا تبدیل به ویرانه شد و بیش از پانزده هزار نفر از ساکنان آن منطقه به زیر آوار رفتند و زندگی شیرین را در آن روز تلخ از دست دادند، وقتی خبر زلزله به اطراف و شهرها منعکس شد نیروهای امداد و هلال احمر و هر که با هر چه در توان داشت به کمک آوارگان شتافتند. فردای آن روز امام خمینی در مسجد محله امامزاده قاسم مردم را دعوت به کمک‌رسانی کرد و مرحوم جهان پهلوان تختی که در آن زمان در امامزاده قاسم بود به تبعیت از امام به همراهی چند نفر از دوستان مشغول جمع‌آوری کمکهای نقدی و جنسی محل شدند. در همان یکی دو روز اول مقادیر زیادی کالاهای اساسی جمع‌آوری و به سرعت به منطقه اعزام شد. محل جمع‌آوری اجناس در میدان مشرف به امامزاده تعیین شده بود. در میان کالاها یک چادر شب محتوی چند دست تشک و لحاف توجه راننده کامیونت باری را به خود جلب کرده بود که چند روز پیش آنها را از قم به امامزاده قاسم آورده بود. او می‌گفت: این همه رختخواب خانواده حاج آقا روح‌الله است که چند روز پیش من به همراه چند وسیله دیگر به ده آوردم اگر آنها همه این رختخواب‌ها را داده باشند خودشان لابد زیرانداز نخواهند داشت. وقتی از خانم پرسیده بودند که شما چگونه همه

۷۰ □ بانوی انقلاب

رختخواب‌های خود را داده‌اید فرموده بود: ما که سرپناه داریم کف زمین هم که بالاخره پوشیده است می‌ماند رواندا زمان که من چادرم و آقا عبایش هست. ما پیش آنها که همه زندگی خود را از دست داده‌اند شرمنده هستیم. این یک نمونه از نوع فداکاری و نوع دوستی خانم است و پیدا است وقتی همسر مرجعی چنین برخوردی با یک حادثه پیش آمده دارد و از کنار آن بی‌تفاوت نمی‌گذرد چه روحیه‌ای در آقا برای دعوت مردم به کمک رسانی ایجاد می‌شود و چگونه مردم وقتی می‌بینند خانواده امام پیشقدم در همیاری شده‌اند آنها هم تشویق گردیده و تا آنجا که توان و همت‌شان اجازه دهد در این امر خیرخواهانه مشارکت می‌کنند.



بارگاه حضرت امامزاده قاسم - شمیران

روزگار مبارزه

مختصری از مبارزات امام

خانم می گوید:

«آقا همیشه روحیه حق طلبی داشت. در زمان رضاخان او مدام در رنج و سختی بود. زمانی که رضاخان قرار گذاشته بود عمامه‌ها را بردارد، او از کسانی بود که روزها را در باغ‌ها و شب‌ها را در حجره می‌گذراند. او کسی نبود که با آن تهدیدها تن به خواست‌های رضاخان بدهد. مرحوم حاج شیخ عبدالکریم که قائل به سکوت بود حتی یک لحظه نتوانسته بود روح این مرد مبارز را در برابر زور رضاخانی وادار به سکوت کند. گرچه خود چنین کرد و عده‌ای را هم بر همین پایه تربیت نمود ولی دسته‌ای دیگر که زیاد نبودند و آقا از آن جمله بود و نزد او درس می‌خواندند حاضر به قبول رویه او نشدند.

مردم بی‌پناه می‌رفتند و گزارش ظلم‌ها و ستم‌هایی را که عملاً رضاخان بر آنان کرده بودند، می‌دادند و او سکوت می‌کرده است تو گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. و لابد مصلحت را در سکوت می‌دانست. موقع امتحان طلبه‌ها که از طرف دستگاه برقرار شده بود،

مرحوم حاج شیخ نه تنها طلبه‌ها را از امتحان منع نکرد که حتی آنان را به امتحان ترغیب هم می‌کرد. از حاج شیخ و تفکر ایشان که خود بینشی خاص است که بگذریم، آقا با مرحوم آیت‌الله بروجردی هم اختلاف سلیقه داشت ولی هرگز سخنی نمی‌گفت چرا که احترام آقای بروجردی را لازم و احترام اسلام می‌دانست. و همینطور نسبت به آیت‌الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری هم همیشه احترام می‌کرد. احترام کردن مسأله‌ایست و اختلاف سلیقه داشتن، مسأله دیگر».

رفتار عالمانه امام واقعاً درسی بزرگ برای همه آنهایی است که قصد حکومت و اداره کشور را دارند امام می‌توانست در زمان زعامت آیت‌الله العظمی حائری رفتار رضاخان را برنتابد و علیه استبدادگر زمان برآشوبد و همچنین در زمان مرجعیت آیت‌الله العظمی بروجردی. اما چون رهبری جامعه شیعیان با آنان بود امام سکوت را ترجیح می‌داد و تنها نظر خود را با ایشان در میان می‌گذارد و این درسی برای ما است که چگونه باید برای اتحاد و اتفاق تابع نظر رهبری که مقبولیت عامه را دارد بود و خانم به این نکته کلیدی توجه ویژه داشت.

طرح حکومت اسلامی

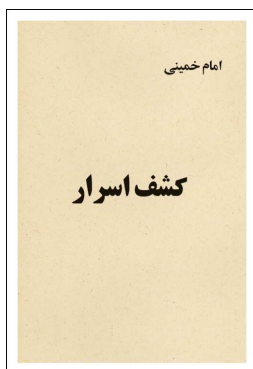
خانم در ادامه می‌گوید:

«با نگرشی به «کشف اسرار» نوع بینش آقا را می‌توان تا اندازه‌ای ترسیم نمود. در آن زمان که روحانیون حق پوشیدن لباس روحانیت از یک طرف و خواندن علنی درس فلسفه و عرفان را از طرف دیگر نداشتند ایشان در کتاب کشف اسرار حکومت اسلامی را مطرح کرده

است و گفت که حکومت از آن خدا و پس از آن، نبی و ائمه و سپس فقها می‌باشد. او می‌گوید: «کسی جز خدا حق حکومت بر کسی [را] ندارد و حق قانونگذاری نیز ندارد و خدا به حکم عقل، باید خود برای مردم حکومت تشکیل دهد و قانون وضع کند اما قانون همان قوانین اسلام است که وضع کرده و پس از این ثابت می‌کنیم که این قانون برای همه و برای همیشه است. و اما حکومت در زمان پیغمبر و امام با خود آنها است که خدا با نص قرآن اطاعت آنها را بر همه بشر واجب کرده [است].»

قیام در دو جبهه

خانم پس از نقل این عبارت از کتاب کشف اسرار می‌گوید:



«این نوع تفکر امام است. همان امامی که اینگونه در مورد حکومت می‌اندیشد، مسائل عرفانی را هم می‌خواند و تدریس می‌کند. می‌داند کسانی که دنبال مسائل فلسفه و عرفاند دنبال اینگونه کارها یعنی حکومت نیستند و همینطور بالعکس. ولی او در دو جبهه قیام کرده است؛

جبهه مبارزه با تقدس‌مآبی ابوموسی اشعری که از اینها او ضربه‌ها خورده است، از آن جمله این داستان است که پسرمان مصطفی از کوزه‌ای در مدرسه فیضیه آب می‌خورد صاحب کوزه که مقدس‌نمایی بوده است بلند می‌شود که کوزه را آب بکشد دیگری که آنجا بوده به او گفته است: بچه ملحق به اشرف ابوبین است. اما با

اینهمه، او در مقابل زخم زبانها ایستاد و فلسفه گفت و یک تنه با این نوع فکر که فلسفه را حرام می‌دانستند درگیر شد و راه را برای اساتید بعد باز کرد. و از آن طرف در سر سودای تشکیل حکومت اسلامی داشت و برای برپایی دین خدا لحظه‌ای از تلاش باز نایستاد. در مسائل حادی که در جریانات سیاسی اتفاق می‌افتاد او هم تا اندازه‌ای وارد می‌شد ولی بیشتر هم و استعدادش را صرف درس و بحث می‌کرد چرا که معتقد بود که روحانیون بزرگ در حوزه هستند و مسئولیت اساسی با آنهاست و او باید خود را برای آینده آماده کند و فعلاً وظیفه‌اش درس خواندن است تا در آینده بتواند به آنچه می‌اندیشد، آسان‌تر برسد».

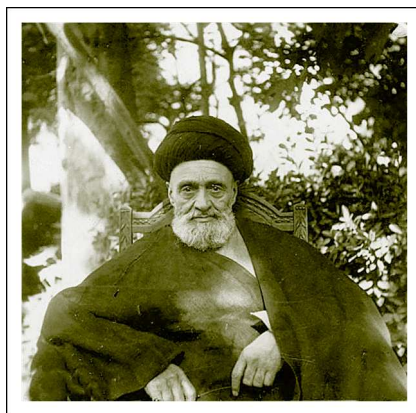
پافشاری امام در دینداری

خانم می‌گوید:

«امام که مردی با فهم و زیرک و با دیانت است بعد از فوت مرحوم آقای بروجردی در مقابل دستگاه شاه که می‌خواست دین را کنار بگذارد و راه فرنگ را پیش گیرد قیام کرد و از آنجا که شدیداً متعصب دینی بوده و هست وقتی طعنه‌ای به دین و دیانت می‌زدند تو گویی فرزندانش را جلوی ذبح می‌کردند. شاه بعد از مرحوم آیت‌الله بروجردی تصمیم داشت دین را کنار بگذارد و تکلیف روحانیت و دین را در ایران یکسره کند. البته این تصمیم را شاه در زمان مرحوم آقای بروجردی گرفته بود ولی قدرت ایشان اجازه چنین کاری را به شاه نمی‌داد. آن روزها مرد سیاست میدان مبارزه علیه دستگاه، آیت‌الله کاشانی بود و آقا با ایشان آشنایی داشت ولی

روزگار مبارزه □ ۷۵

ارتباط سیاسی به معنای امروزی آن را نداشت و همانطور که گفتم کار اساسی‌اش در آن موقع درس و بحث بود.



آیت الله حاج سید ابوالقاسم کاشانی

آقا جانم می‌گفت: آقای کاشانی اولین بار که آقا روح‌الله را دیده بود رو کرده بود به پدرم و گفته بود: «این سید اعجوبه را از کجا پیدا کردی؟ خوب پایگاهی برای آینده است.» آقا مبارزات آقای کاشانی را در مجموع می‌پسندید و منزل ایشان هم می‌رفت ولی مرادوات آنقدر نبود که بشود گفت در تشکیلات سیاسی مرحوم کاشانی، آقا دست داشته است. ولی بعد از مرحوم بروجردی، آقا علاوه بر درس و بحث، خود مرجعی شده بود و خود را در مقابل حوادث واقعه مسئول می‌دانست. لذا در مقابل کجی‌ها نمی‌توانست ساکت باشد و اعتقاد داشت که سکوت در مقابل ظلم، خود ظلمی بزرگتر است. بعد از فوت مرحوم آقای بروجردی، درس و بحث، به سوی آقا جریان پیدا کرد و ریاست از آن دو آقای دیگر قم یعنی آقای گلپایگانی و آقای شریعتمداری گردید. سال ۴۱ دولت تصمیم بر یک سری اصلاحات گرفت که اگرچه چیز مهمی نبود ولی حکایت از

مسائلی داشت که آنها مهم می نمودند. آقا معتقد بود که شاه قدم اول را با احتیاط برداشته است ولی قدم‌های آینده‌اش خطری جدی برای اسلام و استقلال کشور است. لذا نمی توانست در برابر حرکات ضددینی شاه ساکت بماند».

آغاز مخالفت‌های خودی

خانم در ادامه می گوید:

«اکثر اوقات به خصوص بعد از روی کار آمدن رضاخان، مراجع با قدرتها کنار می آمدند و یا حداقل سکوت می کردند تا بساط به هم نخورد! لذا در زمان شروع مبارزات امام به محض اینکه احساس شد که این مبارزات، آقا را در انظار ملت از یک مدرس بزرگ به یک مرجع بزرگ تبدیل می کند، مخالفت‌ها شروع شد و این مخالفت‌ها از برخورد خانم‌هایشان نمایان بود.

در آن زمان آقا ناله‌ها می کرد. شب‌ها می گریست و می گفت: بعضی آقایان قدرت‌شان را نمی شناسند و دارند با دستگاه کنار می آیند و نمی دانند که چه می کنند. در همان زمان‌ها بود که روزی آقا به آقای گلپایگانی تلفن کرد که شنیده‌ام گفته‌اید من دیگر نیستم. و او گفت: آری و الان هم می گویم که دیگر نیستم و آقا فوق‌العاده ناراحت شد و بلند و با تندی با ایشان صحبت کرد. مبارزات که شروع شد، کم کم صداها بلند شد. حرف اصلی این بود که تلگرافاتی که قبلاً از شهرستانها برای ما می آمد اصلش به نام شریعتمداری بود و رونوشت، گلپایگانی و خمینی و حالا خمینی شده است و رونوشت، شریعتمداری و گلپایگانی! باید توجه داشت کسی که برای خدا گام برمی دارد و می خواهد حکومت اسلامی

روزگار مبارزه □ ۷۷

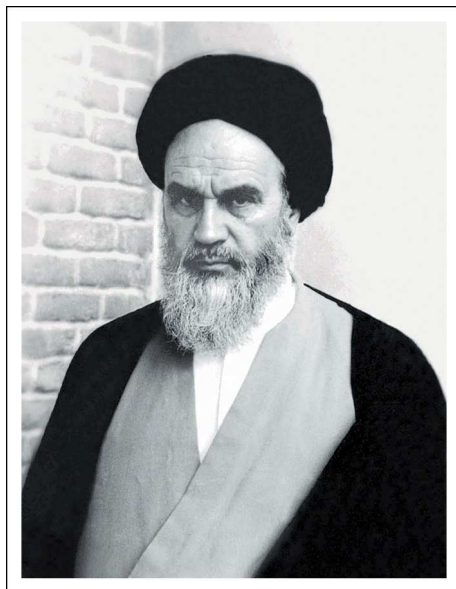
تشکیل دهد چه خون دلی از این گونه برداشت‌ها و کوتاه فکری‌ها می‌خورد. از مسأله پرت نشوم صحبت‌م این بود که خانم‌های آقایان در مجالس زنان ایراد و اشکال می‌کردند و از آنجا که آنان اهل اینگونه مسائل نبودند من می‌فهمیدم که شوهرانشان هستند که مخالفند و همینطور زنانی که موافق بودند، فرقی نمی‌کرد!»



صحنه‌ای از تظاهرات مردم ورامین

خانم در ادامه می‌گوید:

«مبارزات بالا گرفت و آقا داشت کم کم شناخته می‌شد یعنی نامش از حوزه خواص و دایره کوچکی از مردم فراتر می‌رفت و این با موضع‌گیری‌هایی که داشت برای دستگاه، خطرناک می‌نمود. در آن موقع هنوز برخورد رژیم شدید نشده بود لذا همه مبارز بودند. همه منبر می‌رفتند و داد سخن می‌دادند، همه حاضر بودند که چیزی بگویند. درست با این دید است که خیلی از افرادی که بعد از انقلاب آمدند که ما مبارزه کردیم مبارزان قبل از پانزده خرداد بودند و یا حداکثر سالهای ۴۲ - ۴۱ و پس از آن ساکت شدند.»

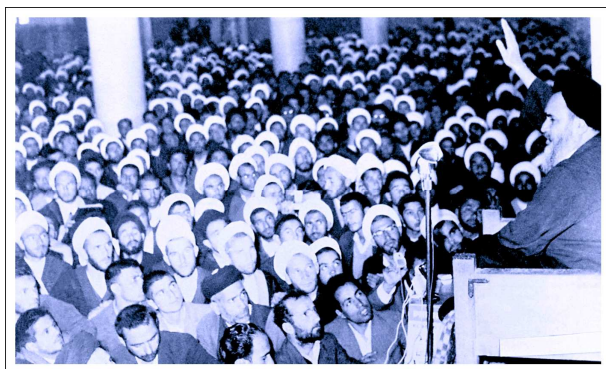


عکس امام در کسوت مرجعیت

رفراندوم شاه

اوضاع بعد از رفراندوم شاه روز به روز سخت‌تر می‌شد. قبل از رفراندوم دولت از روحانیون شکست خورد و شاه با رفراندوم به میدان آمده. روزی که عَلم، نخست وزیر وقت، اعلام کرد که آنچه در مورد انجمن‌های ایالتی و ولایتی گفته است را پس می‌گیرد، آقای آقاجفی می‌خواست دستور دهد به عنوان پیروزی بازار قم را چراغانی کنند که آقا یک پیغام تند به ایشان داد. آقای نجفی که اعلامیه‌اش در چاپخانه بود دستور داد از پخش آن جلوگیری کردند. آقا در اتاق راه می‌رفت و عصبانی بود برای اینکه در اعلامیه آقای نجفی یک پیروزی بزرگ برای روحانیون ترسیم شده بود و آقا آن را قبول نداشت و قبول هم نکرد. در این زمینه اعلامیه‌ای داد بر اینکه

با تکذیب آقای عَلم هیچ چیز تغییر نمی‌کند چرا که آن، تصویب‌نامه است و سر جایش محفوظ مانده و این فقط تکذیب قولی است. باز از بحث داخلی منزل خارج شدم.



سخنرانی حضرت امام خمینی (س) در مدرسه فیضیه - خرداد ۱۳۴۲

شوخی من با امام

در منزل یخچال قاضی اوضاع شلوغی داشتیم. اول، آقا در دو اتاق کوچکی که برای عروسی مصطفی ساخته بودیم زندگی می‌کرد و به حساب آن روز بیرونی‌اش بود که امروز نام دفتر را بر آن گذاشته‌اند. یک عمر روحانیون با اندرون و بیرونی زندگی کرده‌اند و امروز خود دفتر، دفتر و دستکی شده است! بعد یکی یکی اتاق‌ها را از ما گرفتند و ما را از آن خانه بیرون کردند که هنوز بیرون از آن خانه زندگی می‌کنیم.

در مواقعی که شایعه دستگیری آقا بالا می‌گرفت، شب آقا به من می‌گفت: اگر مرا گرفتند دست پاچه نشو، طوری نیست و من به او به شوخی می‌گفتم خوبست نفسی می‌کشم!!

اول مبارزات، من و پسر عزیزم مصطفی کربلا بودیم و احمد

نقل می‌کرد و خود آقا می‌گفت که هر شب آقا به احمد می‌گفته است: «احمد امشب مرا دستگیر می‌کنند، نترسی. اگر آمدند و مرا گرفتند تو کاری نداشته باش، به کسی متوسل نشو، از این و آن مخواه که برای رهایی من کاری کنند حتی برای مخارج زندگی پولی از هیچ آقایی قبول نکن!! آقا نقل می‌کرد: صبح، سر صبحانه، هر روز احمد به من می‌گفت: شما را نگرفتند، خبری نشد و من به او می‌گفتم: امشب!!» و این وضع تا آمدن ما به قم طول کشیده بود. احمد در آن موقع ۱۵-۱۶ ساله بود.

مصطفی به محض اینکه شنید در ایران درگیری شده است و آن هم چه غوغایی، هر طور بود به سرعت مقدمات سفر را فراهم کرد و با هم برگشتیم و او خود رکنی شد و ادامه داد؛ تا به هدف مقدسش یعنی شهادت رسید. خدایش رحمت کند او فرزند شجاع ما بود که دقیقه‌ای آرام نداشت و در جای خود خاطراتش خواهد آمد.»

مدیریت خانه

در آن روزها مدیریت مخارج این منزل پر رفت و آمد به عهده من بود. روزی ۱۵ تومان که همیشه کم می‌آوردم و با فشار زندگی را می‌گذراندم. تصور کنید سال ۴۱، سال مرجعیت آقا با رفت و آمدها و روزی پانزده تومان چگونه می‌شود خرج و دخل را تطبیق داد.»

همسر همراه

بارها گفته شد که امام(س) خود را در پیشرفت مقامات معنوی و علمی و سیاسی بی‌نیاز از همسرش نمی‌دانست. قبلاً به یکی دو نکته از نقش خانم در آماده‌سازی بستر ترقی و تعالی امام(س) اشاره کردم

و بعداً باز خواننده محترم به ارزش وجودی خانم در کنار امام در این نوشتار برخورد خواهد کرد. نکته‌ای را که در اینجا می‌خواهم توجه دهم آرام ساختن و ایمن‌سازی محیط خانه است تا همسرش بتواند در آرامش کامل در منزل به کارهای اساسی خود برسد. امروزه می‌دانیم که در کنار مردان بزرگ زنانی بزرگ‌منش و مستعد بزرگی وجود دارند و اگر چنین نباشد هرگز مرد بزرگی پای در رکاب ترقی و تعالی نمی‌گذارد و تصور اینکه انسانی بتواند با سعی و کوشش روزانه در محیط کار، کارگشای منزل باشد و مشکلات خانه را حل کند تصویری دور از انتظار است. وقتی اداره منزلی پر رفت و آمد را به همراه تربیت فرزندان به عهده همسر دانا و متدین خودگذاری، آن وقت می‌توانی به کارهای بزرگی دست بزنی و سرانجام رهبری جامعه‌ای را به عهده بگیری. برای نقش‌آفرینی در صحنه بیرونی جامعه دهها عوامل پشت پرده وجود دارد که اگر مدیریت نشود نقش‌آفرین عقیم می‌ماند و از اینجاست که قبلاً گفته شد که امام بارها فرموده بود: «من هر چه دارم از خانم دارم.»»

آن شب تاریخی

خانم در ادامه می‌نویسد:

«حرف احمد در شب ۱۲ محرم به حقیقت پیوست. همگی منزل مصطفی بودیم. منزل مصطفی روبروی منزل ما بود و از آنجا که آقا با مرجعیت و مبارزاتش، اتاق به اتاق پیشروی کرده بود و ما ناچار، به قول صدام، عقب‌نشینی تاکتیکی^۱ کرده بودیم رفته بودیم منزل

۱. این جمله خانم «به قول صدام عقب‌نشینی تاکتیکی کرده بودیم» اشاره به گفته صدام دیکتاتور بعثی عراق است که جنگ هشت ساله را بر ایران

مصطفی! و تمام منزلمان بیرونی شده بود و حال و هوای دیگری پیدا کرده بود. دو سه درخت کاج بزرگ داشتیم که بریدند تا چادر روضه بزنند و روضه‌خوانی آن سال غیر از روضه‌خوانی سالهای قبلی بود. کم‌کم روضه‌خوانی معنای حقیقی خود را می‌یافت که یادآوری خاطره شهدا و مبارزین راه آزادی و دین بود. کم‌کم از سرگرمی و تخدیر به تحرک و آگاهی تغییر حالت داده بود. همان گستاخی و بی‌پروایی کسانی که می‌خواستند در مقابل عملاً ظلم و قتل و غارت افشاگری کنند. چرا که ذکر مصیبت سید شهیدان در ابتدای پیدایش‌اش چیزی جز یادآوری ظلم و جور ظالمین و جائزین نبوده است و چیزی جز تحریص مردان مرد برای رویارویی با کشتندگان حسین مظلوم(ع) نمی‌توانست باشد و محرم آن سال چنین حال و هوایی داشت. منبری‌ها مسأله را از حالت تخدیر بیرون آورده بودند و مردم را برای ایستادگی در مقابل تمام شکنجه‌ها و اذیت‌ها و آزارها، آماده می‌کردند، آماده شدن برای قیام؛ قیام حسینی توسط فرزندش خمینی».



عزیز بقصد فروپاشی نظام مقدس اسلامی به دستور حکومت‌های مخالف اسلام و در رأس همه آنها آمریکا تحمیل نمود او در طول هشت سال هراز چندگاه منطقه‌ای از ایران را اشغال می‌کرد چند روز بعد وقتی گرفتار طوفان حمله رزمندگان اسلام می‌شد و مجبور بود عقب‌نشینی کند می‌گفت: ما عقب‌نشینی تاکتیکی کردیم یعنی خودمان به اختیار مدتی عقب رفته و مجدداً حمله خواهیم کرد و جالب است که در اواخر جنگ او در سرزمین خود مجبور می‌شد عقب‌نشینی تاکتیکی کند. صدام حتی در موضع ضعف باز رجز خوانی می‌کرد و خود را سردار قادسیه می‌دانست.

روزهای سخت فراق

خطابه عاشورایی

خانم می گوید:

«این مسائل از ابتدای محرم ادامه پیدا کرد تا عاشورا که منجر به آن خطابه آن چنانی شد^۱ و شب بعدش آمدند روح الله خمینی را دستگیر کردند. ابتدا ریختند منزل ما که گفتم بیرونی شده بود و کارگران و کسانی که از بی جایی در آن خانه می خوابیدند را کتک مفصلی زدند که آقا کجاست؟ ظاهراً مهاجمین چتربازانی بودند که به آسانی از بام منزلمان در حیاط می پریدند. آقا برای نماز شب برخاسته بود، از هیاهو و مهممه ای که بلند شده بود فهمید که داستان از چه قرار است. ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. آمد بالای سر من، که خانم، گفتم: بله. گفت: «آمده اند مرا بگیرند ناراحت نشو و

۱. امام در عصر روز سیزدهم خرداد ۱۳۴۲ مصادف با ۱۰ محرم ۱۳۸۳ هـ ق در مدرسه فیضیه در جمع روحانیون، طلاب با اهالی قم و زائران حرم حضرت معصومه (س) سخنرانی تند و افشاگرانه ای علیه شاه و اسرائیل با توجه به مسایل روز داشتند که همین سبب شد که مأموران امنیتی شبانه به بیت ایشان حمله ببرند و امام را دستگیر و راهی زندان نمایند.

هیچ صدایی در نیاید، بقیه را بیدار کن و به آنها سفارش کن که آرام آرام باشند.» چنان با آرامی حرف می‌زد که آرامش را در من تلقین کرد. او به این حرفها مشغول بود که من صدای نفس‌های تند و مضطرب نامردمانی را در پشت درِ حیاطمان احساس کردم، که بعدها گفتند دو هزار نفر بودند. که بعید به نظر می‌رسد، چرا که فرماندهی دو هزار نفر در کوچه پس کوچه‌های منزلمان بسیار مشکل می‌نمود. علی‌الظاهر سیصد - چهار صد نفر بودند ولی در خیابان مریض‌خانه بیشتر می‌شده‌اند چرا که خود امام گفتند: «وقتی به آنجا رسیدیم و ماشین مرا می‌خواستند عوض کنند و از فولکس واگن به ماشین بنزی منتقل نمایند، من سطح خیابان را از مأموران انباشته دیدم. رو کردم به پهلوییم، که سرهنگی بود، گفتم: این همه آدم آمده‌اید برای گرفتن یک نفر! و او گفت: بفرمایید.»

آرام باشید

صداهای نفس هر لحظه تندتر می‌شد. آقا از بالای سرم بلند شدند تا بروند و لباس بپوشند. باید گفت که مضطرب بودم، ولی آرام بچه‌ها را بیدار کردم که، برخیزید، مردان اجنبی می‌خواهند وارد منزل شوند، برخیزید تا نامحرم شما را نبیند. برخیزید و دستور است که آرام باشید. همه بلند شدند و هیچ‌کس هیچ نگفت. فرمانده منزل فرماندهی را به من داده بود! و حال اینکه پسر بزرگمان مصطفی در منزل بود. همه گوش بودند که چه می‌گویم که ناگهان صدای برخورد لگد محکمی با درب منزلمان بلند شد و هیاهو بالا گرفت و من همه را دعوت به سکوت کردم و به هیچوجه اجازه نمی‌دادم از دستوراتم سرپیچی شود چون آقا گفته بود آرام باشید.»

ولایت‌مداری را اینجا باید از خانم آموخت با همه دلهره و ترسی که آن شب برفضای خانه حکم‌فرما است و حتماً بیش از همه خانم باید نگران و دستپاچه باشد زیرا از یک طرف همسرش را می‌خواهند ببرند از یک طرف خود و فرزندانش در معرض هجوم دشمن هستند و از سوی دیگر سُکّاندار این کشتی که از امروز بی‌ناخدا خواهد ماند، اوست. صبوری و طمأنینه خانم در این هنگام حساس آدمی را به یاد مراحل سخت زندگی اولیای الهی می‌اندازد که چگونه در برابر ظلم و فساد ایستادند که قرآن می‌فرماید: إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.^۱

خمینی کجاست؟

خانم می‌گوید:

«آرامش منزل را فریاد آقا به هم زد که چه خبر است! چرا اینقدر سر و صدا می‌کنید! همسایه‌ها خوابند! مزاحم همسایه‌ها نشوید! در همین حال در شکست و ریختند داخل منزل. از او پرسیدند: خمینی کجاست؟ و او دست گذاشت روی سینه‌اش و با پوزخند گفت: اینجاست. و دوباره گفت: من، خمینی هستم؛ من، روح‌الله خمینی هستم، به کسی کاری نداشته باشید.»

من در تاریکی پشت درخت کاج منزلمان ایستاده بودم، منزل مصطفی که دیگر منزلمان شده بود چرا که قبلاً گفتم از منزلمان بدین خانه عقب‌نشینی تاکتیکی کرده بودیم! و تماشاگر حادثه بودم. اهل

۱. سوره احقاف، آیه ۱۳ «کسانی که گفتند پروردگار ما الله است، پس استقامت به خرج دادند نه ترسی برای آنها است و نه غمی دارند.»

منزل خواستند فریاد بزنند که خاموش شان کردم. فرمانده دشمن پرسید خودت هستی؟ او گفت: بله، خودم هستم، این وقت شب چکار دارید؟ دو سه نفر با دستپاچگی گفتند: که بفرمایید برویم و او را بردند. مصطفی می‌خواست که او را هم با پدرش ببرند. مأمورین تهدیدش کردند و او اصرار می‌کرد، که در این موقع آقا به او تشر زد: برگرد! به کی اصرار می‌کنی؟ آخر، امام نمی‌خواست در مقابل دشمن حتی این مقدار که طبیعی است بفرزندی که پدرش را می‌خواهند برابند، ضعف نشان داده شود. مصطفی بسیار ناراحت بود و من به او گفتم ملاحظه بچه‌ها را بکن، که او هم ساکت شد.

هر کسی به گوشه‌ای

قبل از ریختن مأمورین به منزل مصطفی یعنی در منزلی که امام در آن استراحت کرده بودند، اول به بیرونی یعنی منزل خودمان رفته بودند. کارگری داشتیم به نام مشهدی علی؛ او در گوشه آشپزخانه مخفی شده بود با یک چوب، که اگر دشمن آمد بر سرش بکوبد و کارش را تمام کند!

کارگر دیگری به نام مشهدی حسین تا دیده بود اوضاع از این قرار است خود را در زیلویی پیچیده بود و با زیلو غلت زده بود و داخل زیلوی لوله شده در کنار حیاط مانده، تا آنها از آسیاب افتاده بود. بعد فریاد کشیده بود که خفه شدم! زیلو را باز کرده بودند مشهدی حسین، وحشت زده بیرون آمده بود. اینها هر دو یزدی بودند! مشهدی حسین با ما روانه نجف شد و مشهدی علی هم که چند روزی دستگیر شد، سالیان درازی کارگر همان بیت بود.

آقا را بردند

در آن نیمه شب اهل محل تا از خانه‌هاشان بیرون می‌آمدند مواجه با تهدید اسلحه دشمن می‌شدند. مصطفی چند قدمی دنبال ماشین پدرش رفت ولی رفتنش سودی نداشت و برگشت. آقا را تا خیابان بیمارستان فاطمی با فولکس و از آنجا با بنز به تهران بردند. درب و پنجره تمام خانه‌های محل تا بیمارستان باز بود و مردم می‌خواستند از جریان خبردار شوند. هوا کم‌کم روشن می‌شد. منزلمان، منزلی که اهل آن شوهر و پدر و مرجع و رهبرشان را از دست داده بودند، دیدنی بود. هر کس در گوشه‌ای بُهت‌زده نشسته بود که من گفتم برخیزید وقت نماز است و در آن صبح که برخلاف صبح‌های دیگر همه با هم بیدار بودیم نماز با حالی خوانده شد.

آقا نقل می‌کرد: در بین راه به آنها گفتم می‌خواهم نماز بخوانم، حاضر نشدند. گفتم چند دقیقه صبر کنید نماز را با هم بخوانیم و بعد حرکت کنیم، اجازه ندادند. با اصرار من فقط ایستادند و من خم شدم و دست‌ها را روی خاک زدم و تیمم کردم و به اجبار نماز را در ماشین خواندم و وقتی چشمم به منابع نفت قم افتاد گفتم: تمام و یا بسیاری از بدبختی‌های این مملکت ناشی از نفت است. و در این زمینه مقداری صحبت کرده بودند. آقا بعدها می‌گفت: آنها به قدری تحت تأثیر قرار گرفتند که یکی از آنان گفت: آقا ما باید شما را برگردانیم ما خودمان را مقصر می‌دانیم ولی برگشتن همان و تیرباران‌مان کردن همان. او اینها را نه برای چاپلوسی که از صمیم دل می‌گفت و بعد گریست».

نماد یكدلی

این نمازی است که حضرت امام با تیمم و احتمالاً در آغاز پشت به قبله و لابد با پیچ و خم جاده گاهی به طرف راست و گاهی چپ به هر سو نماز را تمام نموده، در حالی که نه رکوع و نه سجود و نه قیام و قعود درستی انجام پذیرفته است، اما بعداً حضرت امام قریب به این عبارت فرموده بود دل‌چسب‌ترین نمازی که در عمرم خوانده‌ام همان دو رکعت نماز پشت به قبله در ماشین مأمورین امنیتی بود. ما می‌دانیم آنچه برای نمازگزار به هنگام ادای این فریضه الهی در اولویت است حضور قلب و توجه به ذات حضرت باری تعالی است که در آن شرایط حساس برای امام(س) فراهم بوده است و شاید به همین جهت می‌فرماید این دو رکعت نماز دل‌چسب‌ترین نمازتان بوده است. شرایطی که از چند قدمی آینده هیچ اطلاعی نداریم در حال حاضر در چنگال ایادی دشمن خونخوار خود هستیم، خانه و کاشانه را رها کرده‌ایم، فرزندان را در دل شب تنها گذارده‌ایم و بدتر از همه همسری را که نمی‌بایست چشم نامحرم به قد و قامتش بیافتد در هنگامه شب در میان تعدادی چکمه‌پوش مزدور در پناه خدا گذارده‌ایم. در چنین شرایطی نماز با حضور قلب چه طعم شیرینی دارد که آرام‌بخش‌تر از همه نمازهایی است که در فضای آرام خوانده شده است. و جالب است که خانم هم به اتفاق فرزندان که همگی از خواب بیدار شده بودند و تا اذان صبح هیچکدام خواب به چشمان‌شان نرفت، سحرگاه آن روز همگی در وقت اذان صبح به اقامه فریضه نماز پرداختند و خانم می‌فرمود: «آن روز نماز چه حالی به ما داد».

بنگرید به نماز امام با آن شرایط و احوال امام و این نماز خانم

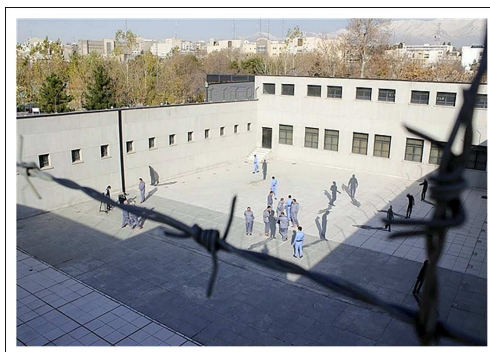
روزهای سخت فراق □ ۸۹

و فرزندان با حال و هوای آن شب بیت امام. آقا می‌گوید: «چه نماز دل‌چسبی» خانم می‌گوید: «چه نماز با حالی» شما خواننده محترم علاوه بر جرأت و شجاعت در وجود این دو نازنین، یکرنگی و یکدلی را ملاحظه می‌کنید.

زندان قصر، پذیرای امام

خانم می‌گوید:

«آقا را مستقیماً به باشگاه افسران می‌برند و بعد از صرف مختصری صبحانه به زندان قصر».



زندان قصر - تهران

قیام مردانه

چون صبح خبر دستگیری ایشان به عموم مردم قم رسید همگی سراسیمه به خیابانها ریختند و عده زیادی در بیت امام و کوچه و خیابانهای اطراف تجمع کردند و شعار یا مرگ یا خمینی همه فضای شهر را پر کرده بود. رژیم برای سرکوب مردم، احمقانه چاره را در آن دید که با اعزام هواپیماهای نظامی در صورت لزوم سرتاسر شهر را بمباران کند به همین نیت هواپیماهای نظامی با سرعت

سرسام‌آوری وارد آسمان قم شدند و با شکستن دیوار صوتی و مانورهای هوایی کوشیدند اهالی شهر را مرعوب کنند، لیکن توده‌های از جان گذشته بی‌اعتنا به این یورش‌ها، قهرمانانه مقاومت می‌کردند و آزادی بی‌قید و شرط مرجع عالیقدر خویش را می‌خواستند. مزدوران شاه که می‌دانستند با یک لحظه غفلت، کنترل شهر از دست خارج خواهد شد و مردم خشمگین، جنایتکاران را به سزای جنایت‌شان خواهند رسانید، به قتل‌عام توده‌ها دست زدند، به خرد و کلان، پیر و جوان و زن و مرد رحم نکردند. فجیع‌ترین کشتار در چهارراه شاه این شهر (خیابان تهران)^۱ روی داد که عده‌ای از تظاهرکنندگان در محاصره دژخیمان قرار گرفتند و راه هرگونه عمل و حرکتی از آنان سلب شد. آدم‌کشان آنان را از چهار طرف به رگبار مسلسل بستند و همانند برگ‌های درخت بر زمین ریختند. عده‌ای از این آزادگان ناچار به کوچه‌بن‌بست نمازی پناه بردند تا شاید از شر آنان در امان بمانند لیکن جنایتکاران آنان را در آنجا نیز مورد حمله قرار داده، به رگبار مسلسل بستند.

طوفان انقلاب

این قیام همانند آتشی که در دل جنگلی مملو از درختان خشک و تر بیافتد خیلی سریع به کاشان و آران و بیدگل کشید. در همان روز به محض پخش خبر دستگیری امام به شیراز سرایت کرد و روز شانزدهم خرداد با اتفاقات ناگواری که در تهران و قم و ورامین و ... افتاده بود علمای شیراز عزای عمومی اعلام کردند و چند ساعتی از

۱. اکنون خیابان امام نام گرفته است.

روزهای سخت فراق □ ۹۱

روز نگذشته بود که شیراز با خشم طوفنده مردم به انبار باروتی تبدیل شد که هر لحظه انتظار انفجار آن می‌رفت. نیمه شب همان روز با هجوم مأموران امنیتی به خانه آیت‌الله بهاء‌الدین محلاتی و آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب، فریاد یا حسین یا حسین به آسمان کشیده شد که با رگبار مسلسل از سوی عوامل رژیم پوشش یافت. میدان فلکه شاه‌چراغ شاهد صحنه‌های درگیری و اجساد فراوان شهدا بود. این موج ساعتی بعد دامن اصفهان، یزد، مشهد، تبریز و ... را گرفت و خلاصه همه جای ایران در فراق امام‌شان به فریاد درآمد.

هجوم بانوان به بیت امام

اینک از خانم بشنویم:

«زنهای محل و قمی یکی پس از دیگری وارد منزلمان می‌شدند، دسته‌ای به دنبال دسته دیگر و هیچکدام از آنان را چون خودم، از نظر روحی ندیدم. الحق که من دلداری‌دهنده به تمام آنان بودم. آنچه زجرم می‌داد و تحملش برایم مشکل بود «نق نق زدن» بعضی از زنان آقایان روحانیونی بود که با عمل امام مخالف بودند. زنهایشان دیگر این مقدار نمی‌توانستند و یا نمی‌خواستند که به عقیده من نمی‌توانستند که لاقل مثل شوهرانشان باشند؛ مخالفین در پنهان و موافقین در آشکار! به خدای خمینی سوگند که دل خمینی از این نامردمان مردم‌فریب خون بود. اینان کم‌کم چهره‌هاشان را روشن کردند. یعنی مردم چهره‌شان را آنگونه که بود شناختند. یکی از آنان می‌گفت: یک دیوانه یک سنگ توی چاه می‌اندازد هزار عاقل نمی‌تواند در بیاورد! دیگری می‌گفت: جواب این خونها را چه کسی باید بدهد! یکی، تلگراف به شاه کرد و دیگری انگشتر گرفت و یا

داد! آن یکی انگلیسی‌اش خواند و آن دیگری با تمام وجود تلاش می‌کرد تا دیگر از ترکیه به قم برنگردد. افسوس که می‌دانم آقا راضی نیست که نام یکایکشان را با تاریخ ناسازگاری‌هایشان ذکر کنم والا ثابت می‌کردم که آقا یک تنه در رأس هرمی بود که بدنه آن را طلاب جوان و بعضی از مدرسین و مردم تشکیل می‌دادند، و در انبوهی از کارشکنی‌ها و مخالفت‌ها، من بخوبی می‌توانم بیشتر حرکات و رفتار ناپسند کسانی که داعیه زعامت خلق محروم‌مان را داشتند، بگویم ولی می‌گذرم».

چقدر تحمل این فراز از زندگی برای خانم سخت و طاقت‌فرسا است که اینک به سفارش همسرش باید سکاندار بیت مرجعی روحانی باشد که روزانه صدها دیدار کوچک و بزرگ در آن بوقوع می‌پیوندد و خانم می‌بایست همه آنها را از پشت پرده عفاف رهبری کنند. و این سرنوشت همه مردان و زنانی است که در اوج نابسامانی و فساد سردمداران و دست‌اندرکاران اداره جامعه برای دفع ظلم و فساد و خدمت به خلق و خالق قیام می‌کنند.

شیفتگان در منزل امام

خانم و شاید همه دلسوختگان دینی که شاهد وقایع زشت زمان پهلوی بودند و می‌دیدند که امام بعد از آیت‌الله بروجردی عَلم مخالفت را برداشته، انتظار داشتند که دیگران تبعیت کنند و راه را برای مبارزه با فساد دربار هموار سازند. اما ناباورانه خانم می‌بیند که نه تنها مساعدتی در میان نیست بلکه نیش‌ها نوش‌جان او شده؛ و او به این جهت است که لب به گلایه گشوده و می‌گوید:

«صدای «یا مرگ یا خمینی» و «خمینی خمینی خدا نگهدار تو، بمیرد بمیرد دشمن خونخوار تو» منزلمان را پر کرده بود. صدا از

خیابان بود ولی تو گویی پشت در منزل است که عده‌ای جانشان را به‌صورت صدا از دهانشان خارج می‌کردند و عمّال دشمن هم بی‌رحمانه دست به کشتار زدند. احمد تهران بود. ظهر روز پانزده خرداد با فلاکتی خود را به قم رسانده بود. از بیرون قم تا منزلمان پیاده دویده بود و از باغ‌های اطراف و رودخانه خود را به ما رساند ولی این را بگویم که او روحیه‌اش در همان موقع خوب بود. خانه ما محل رفت و آمد خانم‌ها شده بود خانم‌ها می‌آمدند و غش می‌کردند و من سر آنها را در دامن خویش می‌گذاشتم و با آب و شربت حالشان را جا می‌آوردم. اینان زنان طلاب و طبقه فقیری بودند که واقعاً آقا را دوست داشتند. ولی همان موقع زنان بعضی از افراد می‌آمدند و با حرف‌های نیش‌دار قلب‌مان را می‌شکستند. ولی ما تصمیم داشتیم آرام باشیم. مقایسه‌ی زنانی که از شدت تأثر از خود بی‌خود می‌شدند با زنانی که در آن حال هم ما را رها نمی‌کردند و زخم زبان می‌زدند، مقایسه‌ی فقر و گستاخی با غنا و سازشکاری بود.

امان از سازشکاران

این دسته از زنان که زنان بعضی از علمای سازشکار را تشکیل می‌دادند کم‌کم شایعه‌ی مرگ و اعدام آقا را در منزلمان پراکنده و می‌رفت که فضای ترس بر منزلمان مستولی گردد که گستاخی و شهادت بعضی از زنان این حيله را ختنی می‌کرد. بهت زده شده بودم از یک طرف وسوسه‌ی خناسان، مرگ شوهرم را ترسیم می‌کرد و از طرفی حاضر نبودم خودم را در مقابل این‌گونه حرف‌ها بشکنم. نه حاضر به گریه بودم و نه توان جواب مزخرفات خانم‌های سازشکار را داشتم. سکوت را بر هر چیزی ترجیح می‌دادم چرا که عقل دستورم می‌داد که در مقابل تمام ضد و نقیض‌ها ساکت بمانم. گاهی

طاقم طاق می‌گشت و جملات زهرآگین بعضی از حاضران روحم را می‌فشرد، می‌گفتم: «آقا به مسائل اسلامی واردتر از ما هستند.» و یا «ایشان اینگونه تکلیف‌شان را تشخیص داده اند.» بیشتر از این نمی‌گفتم چرا که نه من حال تحلیل و دفاع داشتم و نه آنها درک شنیدن آن را. زنان می‌آمدند و می‌رفتند.

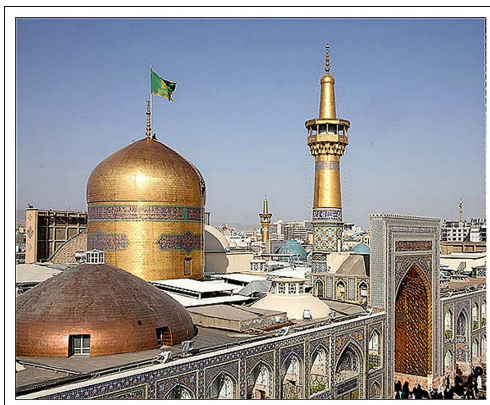
در پناه امام رضا(ع)

در این شرایط سخت بعضی از اقوام و یا خواهران به ایشان پیشنهاد می‌دهند که چند روزی قم را به قصد تهران و یا مشهد مقدس ترک کنند. زیرا خانم و اهالی منزل از تهاجم احتمالی نیروهای امنیتی شهر در امان نبودند. خانم ابتدا نپذیرفتند و در قم ماندند تا خبر از زندان عشرت‌آباد رسید که امام در آنجا حضور دارند و خانم به تهران آمد اما اجازه ملاقات با همسرش را نیافت. دو سه روز بعد معلوم شد امام در زندان به جهت مراعات مزاجی نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند از غذای زندان استفاده کند. به خانواده اجازه داده شد که غذای روزانه امام را تهیه و برای ایشان بفرستند و خانم به این جهت چند روزی را در تهران ماند. خود ایشان در اینکه چرا پیشنهاد سفر مشهد را نپذیرفته است می‌فرماید:

«مسأله‌ای که مانع از پذیرفتن این درخواست می‌شد یکی اینکه روزهای اول ما خبر از آقا نداشتیم و من سخت دلواپس بودم و بعد از اطلاع از محل مخفیگاه امام چند روزی بود ما برای آقا غذا می‌بردیم یعنی در منزل مادرم تهیه می‌کردم و مشهدی علی می‌برد زندان عشرت‌آباد که هنوز وقتی از آنجا عبور می‌کنم به یاد آن قضایا می‌افتم.

دعا برای خلاصی امام

دلم نمی‌آمد این کار را رها کنم و به مشهد بروم ولی بالاخره با اصرار دوستان راضی شدم. مادرم غذا را به عهده گرفت و من و دخترم فریده و احمد به مشهد رفتیم. از حضرت رضا خواستم هر روزی که وارد تهران می‌شوم هفته بعد همان روز آقا آزاد شود. یک هفته مشهد ماندیم. روزی که مراجعت کردم جمعه بود و جمعه دیگر آقا آزاد شد. او را به منزل آقای حاج آقا عباس نجاتی بردند. برای آنان مکان قابل اطمینانی بود.



بارگاه ملکوتی حضرت امام رضا(ع) - مشهد مقدس

در نگاه اول

مسائل زیاد است که می‌نویسند ولی روزی که به دیدن آقا در داوودیه یعنی منزل آقای نجاتی رفتیم، دیدم آقا خیلی سیاه شده گردنش پوست پوست است. گفتم این چیست این غیر طبیعی است. آقا یقه‌اش را پس زد و انگشت روی پوست بدنش مالید و پوست بدنش از بالا لوله شد و هر کجا را که انگشت می‌گذاشت پوست

لوله می‌گشت، دیدم تمام پوست سینه کنده شد و حشت کردم گفتم نکنید می‌ترسم سینه‌تان زخم شود، یقه پیراهنش را بست. گفتم چرا اینطور شده؟ گفت: در جایی قرارم دادند که تمام پوست بدنم از گرما ریخت و چند بار دست روی زمین گذاشت و گفت مثل آتش بود، مثل آتش بود. داغ بود، می‌سوزاند. یعنی در جایی که آقا را برده بودند وضع چنین بوده است. آنها تصمیم داشتند با این فشارها آقا را بشکنند ولی خدا آنها را شکست. خیلی متأثر شدم اشک در چشمانم گشت که هنوز آن را بر سینه احساس می‌کنم. بعد از چند روز آقا را به منزل آقای روغنی در قیطریه بردند و برای ما هم منزلی اجاره کردند شش ماه در آنجا بودیم.

محدودیت رفت و آمد

در فروردین سال ۴۳ روزی رئیس ساواک کل کشور، پاکروان با نصیری و مقدم و چند نفر دیگر آمدند که آزادید. البته وزیر کشور آن زمان، صدر یکی دوبار آمد. رفت و آمد سازمانی‌ها امری عادی بود چرا که منزل در اختیار خودشان بود. در جلو منزلمان مأمور ایستاده بود. کمی آن طرف‌تر خانه اجاره کرده بودند و شصت - هفتاد نفر در آن خانه زندگی می‌کردند. هر کس که می‌خواست بیاید و یا برود شدیداً کنترل می‌شد. حتی اکثر اوقات وقتی که من می‌خواستم به منزل مادرم یا دوستان و قوم و خویشان بروم یک مأمور مراقب بود. همیشه داخل زنبیل خرید روزانه‌مان را هم بازرسی می‌کردند. یادم می‌آید که یک روز مشهدی علی کارگرمان را فرستادم تا بعضی مواد غذایی مثل گوشت و سبزی و ... بخرد آنها را برای ناهار می‌خواستیم تهیه کنیم مقداری بیش از اندازه دیرآمد از او پرسیدم

مشهدی علی چرا دیر کردی؟ ناراحت بود با عصبانیت گفت: این پدر...ها معظلم کردند».

بازگشت به قم

خانم در ادامه می گوید:

«آن روز از طرف رژیم آمدند و گفتند: آزادید. آقا وقتی دید که پاکروان و مقدم و سایرین آمده‌اند و می‌گویند: بروید قم، گفتند: اگر بنا باشد با شما بروم قم، من اینجا بمانم بهتر است، آزادیی که مأموران شما در کنارم باشند را بر زندان اینجا ترجیح نمی‌دهم. آقا فهمیده بود که اینها می‌خواهند در کنار آقا وارد قم شوند و به مردم بفهمانند که اختلاف‌ها تمام شده است و ما با هم رفیق هستیم! آقا همین مقدار را هم راضی نشد. وقتی آنها دیدند که امام پافشاری می‌کند که در ماشین‌اش کسی دیگر نباشد قبول کردند. آقا برای اینکه کسی پهلوی دستش نشینند به ما گفت: آن سماور را بدهید ببرم قم که وقتی وارد می‌شوم بی‌سماور نمانیم و آن زیلو را هم بدهید! فرش و سماور و آقا در یک ماشین راهی قم شدند. ممکن است آقا خواسته باشد ابهت آنها را بشکند. شما مجسم کنید، در ماشین آخرین سیستم ساواک آنها، یک زیلو و یک سماور بگذارند آن هم توی ماشین، نه صندوق عقب! چه منظره‌ای می‌شود!

مأموران هم با ماشین دیگری دنبال آنها به راه افتادند. آقا نقل می‌کرد: «مرا از کوچه پس کوچه‌ها می‌بردند، اول خیال کردم که به عنوان آزادی می‌خواهند سر به نیستم کنند ولی بعداً که در جاده شاه عبدالعظیم افتادم فهمیدم برای اینکه مردم مرا نبینند از بیرون شهر عبور داده‌اند».

راهی قم

ساعت هشت بعد از ظهر روز هیجدهم فروردین ۱۳۴۳، حرکت به سوی قم، و نیمه‌های شب وارد قم شدند. پسر شهید مصطفی و احمد هر دو قم بودند. مصطفی در مدت حصر آقا، گاهی قم و گاهی تهران بود و احمد هم در قم مدرسه می‌رفت. بچه‌های دیگرمان هم همه قم بودند. مصطفی وقتی به تهران می‌آمد و در مجلسی شرکت می‌کرد، تظاهرات مفصلی برایش می‌شد و همچنین خاطره آقا برای مردم نو می‌گردید.

تفاوت رفت و برگشت

آقا رفت قم، و من فردای آن روز آنچه اثاثیه امانتی گرفته بودیم به صاحبانش، پس از تشکر، رد نمودم و عازم قم شدم. وارد منزلی شدم که از همان منزل، آقا را ربوده بودند؛ منزل مصطفی که روبروی منزلمان بود و اندرونش می‌گفتند. منزل خودمان که بیرونی مطلق شده بود مملو از جمعیت بود. بعد از چند روز منزل همسایه‌مان را اجاره کردند و به عنوان اندرون در اختیارمان گذاشتند. در این منزل مسائل سیاسی عمیق‌تر از قبل بود. زیرا زمانی گذشته بود و تجربه‌هایی کسب شده بود. اگر دیروز مسائل دینی مطرح بود امروز دستگاه دولتی مسائلی را مطرح کرده بود که برخورد با دین داشت که قیام روحانیون را به دنبال خود می‌کشید، امروز این آقا بود که دنبال آنها گذاشته بود. این آقا بود که می‌گفت چه کاری باید بشود و چه کاری نباید بشود. مسأله کاپیتولاسیون یکی از این مسائل بود که منجر به نطق تاریخی امام در چهارم آبان شد.

قصه کاپیتولاسیون

وقتی امام مشغول نوشتن اعلامیه کاپیتولاسیون بود، در را باز کردم و وارد اتاق شدم از زیر عینک نگاهی به من کرد، در حالی که نشسته بود کاغذ را روی یک زانوی خود قرار داده بود، من به او نگاه می‌کردم و او به من، پس از چند لحظه گفتم: مشغول اعلامیه هستی؟

همانطور که با عینک به من نگاه می‌کرد با خنده گفت: چیزی نیست، ترس. گفتم: من نمی‌ترسم، من عقیده‌ام این است که شما باید به صورتی حرکت کنی که به این زودی‌ها دستگیر نشوی. او گفت: ترس! گفتم: آقایان که از دستگیری شما خوشحال می‌شوند! مردم و طلاب بی‌سرپرست می‌مانند. شما کاری می‌کنید که دستگیری شما و عده‌ای از دوستان از لوازم لاینفک آن است. برای بار سوم فقط گفتم: ترس! اوقاتم تلخ شد، از اتاق بیرون آمدم. نطق کاپیتولاسیون را ایراد نمود، اعلامیه‌اش هم پخش شد».

دستگیری مجدد

خانم در ادامه می‌فرماید:

«بیش از یک هفته از صدور اعلامیه‌اش (امام) نگذشته بود که دستگیرش کردند نطق: ۴ آبان، اعلامیه: ۶ آبان،^۱ دستگیری: ۱۳ آبان. سر شب آمده بود پیش ما. همه جمع بودیم. مقداری خربزه که خیلی دوست دارد، آورده بودیم ولی سینه‌اش درد می‌کرد. گفتم: نخورید،

۱. در مجموعه صحیفه امام، ج ۱، تاریخ اعلامیه ۴ آبان ۱۳۴۳ ثبت شده است.

فردا نمی‌توانید درس بدهید. گفتند: من فردا درس نمی‌دهم. و همین طور هم شد.

آقا سعی می‌کرد در این هفت ماه پس از آزادی، علما را با هم جمع کند لذا جلساتی شب‌های یکشنبه، هر هفته منزل یکی گذاشته بود. یک هفته که منزل ما بود دیدم همه روی تخت نشسته‌اند البته منهای آقای گلپایگانی که نمی‌آمد. آنکه حرف می‌زد آقا بود، گاهی هم آقای شریعتمداری چیزی می‌گفت ولی بقیه زیاد توی این وادی نبودند. آقای منتظری توی پله‌ها نشسته بود، برای اینکه خودش را کنار مراجع قرار ندهد، تواضع می‌کرد و از طرفی حرف هم داشت. می‌آمد کنار تخت می‌ایستاد، مفصل حرف می‌زد ولی نمی‌نشست و برمی‌گشت توی پله‌ها می‌نشست. مصطفی هم توی پله‌ها نشسته بود.

آن شب برما چه گذشت

شب‌ی که آقا را دستگیر کردند من در اتاقی خوابیده بودم که یک طرفش دیوار کوچه بود، از صدای پای جمعیت و هیاهو از خواب پریدم. از اتاق بیرون آمده، وارد ایوان جلوی اتاق شدم. با منظره عجیبی مواجه گشتم، کماندوهای شاه، پشت سر هم روی دیوار منزلمان می‌آمدند، تقریباً هر سی ثانیه به سی ثانیه یک نفر، با اینکه دیوار بلند بود و نردبانی در کار نبود. صدای تنفس آنها که حاکی از اضطراب‌شان بود، فضا را پر کرده بود. که ناگهان صدای لگدی که بر درب بین اندرون و بیرونی وجود داشت بلند شد. از طرف دیگر درب منزلمان را به شدت می‌کوبیدند که ناگهان تخته درب بین اندرون و بیرونی شکست. آقا از ابتدا بیدار بود و مشغول نماز شب و ناظر جریان و بعد مشغول تهیه بعضی چیزهایی که پس از دستگیری

روزهای سخت فراق □ ۱۰۱

به آنها احتیاج داشت مثل مهر، دستمال، شانه. در این موقع در شکست و او هم فریادش بلند شد که ساکت! درب حیاط مردم را نشکنید من خودم می‌آیم، چرا وحشیگری می‌کنید! به قدری با جذب حرف می‌زد که یک مرتبه سکوت همه جا را فرا گرفت. هیچ کس جرأت حرکت نداشت. همه می‌خکوب شده بودند. هر کسی در هر جا ایستاده بود تکان نمی‌خورد. تو گویی همه را برق گرفته بود.

آرام و مطمئن



آقا با آرامی آمدند به طرف من. گفتم: دیدی، گفتم می‌گیرندت! باز گفت نترس!! دست کرد در جیبش و مژرش را یعنی مژری که روی آن «روح الله الموسوی»

حک شده است بیرون آورد و گفت این پیش شما باشد تا خبری از من برسد، به هیچکس ندهید، به خدا سپردمت. من هم گفتم: خداحافظ، خدا نگهدارت؛ و رفت. احمد از اتاقش که در طرف دیگر حیاط بود خود را به ما رساند، آقا رفته بود. به من گفت: آقا کجاست؟ گفتم: اگر می‌خواهی آقا را ببینی، از آن در برو، و او پابره‌نه دوید. آقا را با فولکس می‌بردند احمد هم به دنبال ماشین می‌دوید. بین احمد و ماشین چند مأمور که هدایت کننده اصلی عملیات بودند، قرار داشتند و احمد می‌گفت یکی از آنها سرهنگ مصطفوی بود که می‌شناختم‌اش، که بعد او را اعدام کردند. احمد با پرتاب چند سنگ بطرف مأمورین آنها را تعقیب می‌کرد و آنها هم کاری به احمد نداشتند فقط دنبال ماشین می‌دویدند. احمد گفت، به

آنها خیلی نزدیک شدم که برگشتند و فحش رکیک دادند و پس شنیدند! احمد از کوچه برگشت مشهدی علی را فرستاد تا مصطفی را خبر کنند، و بعد احمد کنار من نشست و من زیر پتوی خود، دراز کشیده بودم و او به شوخی گفت: خانم خوابش برد. البته من تحمل این گونه چیزها را دارم ولی خیلی متأثر بودم و رفتم زیر پتو تا تأثر خودم را به احمد منتقل نکرده باشم.

مُهر امام پیش من ماند، نه به مصطفی گفتم و نه به آقای اشراقی و نه به کس دیگری، تا آقا از ترکیه به نجف آمد و کسی را فرستاد که امانت من را بدهید و من هم در دستمالی پیچیدم و کسی که مُهر را با خود می‌برد نمی‌دانست حامل چیست. بعدها آقا از اینکه اینگونه امانتداری کرده بودم از من تشکر کرد.

دستگیری آقا مصطفی

صبح روز بعد مصطفی فرزند عزیزم را گرفتند. او که رفته بود منزل آقایان مراجع، در منزل آقای نجفی دستگیر و به زندان قزل قلعه می‌برند و بعد از ۵۷ روز زندان، روز ۸ دیماه آزاد می‌شود. آزادی مصطفی بدین صورت بود که سرهنگ مولوی با او در زندان ملاقات می‌کند و به او پیشنهاد می‌دهد که اگر مایل باشد می‌تواند به ترکیه نزد امام برود. مصطفی می‌پذیرد و با خود می‌گوید: اگر مادر و دوستان صلاح ندیدند نمی‌روم، فعلاً این را باید پذیرفت. مصطفی مسأله رفتنش را با من در میان گذاشت. من به او گفتم: این یک کلاه است که سرمان می‌گذارند. این معنایش تبعید تو به دست خودت است. از این گذشته، تو در ایران منشأ اثری، تلاش کن پدرت آزاد گردد نه تو تبعید شوی. از همه اینها که بگذریم، رفتن تو به ترکیه

روزهای سخت فراق □ ۱۰۳

موجب می‌شود که مردم از هیجان بیافتند و یا هیجانشان کم شود و هر کسی با خود می‌گوید خوب، الحمدلله دیگر آقا تنها نیست. او خودش هم که با دوستانش مشورت کرده بود به همین نتیجه رسیده بودند. لذا پیغام داد که نمی‌رود. یک مکالمه تلفنی شدید اللحن بسیار رکیکی هم در همین زمینه سرهنگ مولوی با او داشت و بعد هم دوباره او را گرفتند و بردند. خوب، این خود سبب گردید تا لااقل تبعید شود! در همان چند روزی که مصطفی قم بود، معلوم بود که ماندنی نیست چرا که هجوم جمعیت و رفت و آمد با رفت و آمدهای قلبی خیلی فرق کرده بود».



آیت الله آقای حاج سید مصطفی خمینی (ره)

راهنمایی کارساز خانم

این یک نمونه از همکاری و راهنمایی خانم در امر رهبری انقلاب است. او با گفتاری زیبا و حساب شده می‌گوید: رفتن تو با رضایت خاطر یک کلاه است که برسرمان می‌گذارند. و چقدر تحلیل

عالمانه‌ای از این رفتن دارد. اول اینکه رفتن تو با رضایت خودت است پس سازمان امنیت شاه در این قصه نقش همراه و موافق را دارد. تو تبعیدی نیستی و رژیم نقش مخرب در رفتن تو ندارد. دوم اینکه اگر بروی آقا از تنهایی در می‌آید و دوستان امام (س) بخشی از نارضایتی خود را پوشش خواهند داد زیرا دیگر امام تنها نیست و بالاخره فرزند ارشدش در کنار اوست و همین سبب خواهد شد تا آتش انقلاب فروکش کند که هرگز به نفع مردم نیست و امام از این رفتار ناراضی خواهد شد. سوم اینکه وجود آقا مصطفی در عدم حضور امام (س) در بیت شریف آن بزرگوار بسیار جدی و حیاتی بود. مردم با وجود حاج آقا مصطفی درب خانه رهبرشان را باز می‌دیدند و در آن عاشقانه رفت و آمد می‌کردند و حاج آقا مصطفی پاسخگوی آنها بود همین باعث می‌شد تا شعله انقلاب فروزان بماند و یا حتی فروزنده‌تر شود. خانم می‌گوید:

«در مدتی که مصطفی در قزل قلعه زندانی بود، هیچ ملاقاتی به ما ندادند فقط یک بار عمومی او آقای هندی با وی ملاقات کرد و گاهی هم بوسیله ساواک از او مطلع می‌شدیم.»

پنج ماه بی‌خبری

آقا را که گرفتند تا پنج ماه از ایشان هیچ اطلاعی نداشتیم و از هیچ راهی هم نمی‌توانستیم خبر بگیریم. من بالاخره صبرم تمام شد به آقای اشراقی گفتم تا کی باید بی‌خبری را تحمل کنیم شاید آقا و مصطفی را کشته باشند ما نباید خبردار شویم آخر شما و آقای پسندیده کاری بکنید از من دو نفر را برده‌اند یکی شوهرم و دومی پسر. آنها به ساواک ناراحتی مرا گزارش کردند و بعد از چندین

روزهای سخت فراق □ ۱۰۵

روز پیغام دادند که مطمئن باشید این دو نفر زنده هستند و برای اطمینان کسی را انتخاب کنید تا برود ایشان را ملاقات کند. پس از تلاش بسیار، دستگاه موافقت کرد که آقا سید فضل الله خوانساری داماد آیت الله خوانساری را بفرستد. ما میل داشتیم آقای پسندیده؛ برادرشان برود ولی موافقت نشد. لذا با فرستادن داماد آیت الله خوانساری با شخص دیگری که آن هم از طرف دستگاه انتخاب شده بود، موافقت کردیم».

نامه امام

در اوایل فروردین ماه سال ۱۳۴۴ نامه ذیل از سوی امام خمینی برای خانم ارسال شد.

خدمت مخدیره محترمه والده مصطفی - ابقاه الله و صبرها - سلام می‌رساند ان شاء الله تعالی شماها به سلامت و سعادت به سر برید. این جانب بحمد الله تعالی سالم هستم هیچ نگرانی نداشته باشید. خداوند تعالی آنچه مقدر فرموده است صلاح است و واقع خواهد شد؛ «عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ» مصطفی بحمد الله سلامت است جای هیچ نگرانی نیست فقط از اینکه از شماها بی‌اطلاعم قدری نگران هستم. همه را به خدای تبارک و تعالی می‌سپارم. تمام بچه‌ها و متعلقین آنها را سلام می‌رسانم. اگر این کاغذ رسید جواب زودتر بنویسید و بفرستید خدمت حضرت حجت الاسلام آقای حاج آقا فضل الله خوانساری، شاید ایشان بتوانند به وسیله‌ای بفرستند. اگر جواب نوشتید تمام بچه‌ها به خط خودشان یکی - دو کلمه بنویسند به متعلقه مصطفی سلام برسانید ایشان هم دو کلمه بنویسند به

بار سنگین رسالت همسری

بگذارید اینجا حرفی از دل و باور قلب خود بزنم و مجدداً به کلام خانم بپردازم. واقعاً کدام زن آمادگی همسری با چنین مردی را دارد. مردی که تنها به خدا فکر می‌کند و تنها مناسبات خویش را براساس فرمان او تنظیم می‌نماید. تا جوان است مشغول بحث و درس و تعلیم و تعلم است و چون پا به سن می‌گذارد و در وادی سیاست براساس یافته‌های دینی، پای در میدان مبارزه با طاغوت زمان و فریب خورده دست اهریمنان می‌گذارد و اگر رو به سوی خانه و خانواده دارد و به آنها مهر می‌ورزد، می‌خواهد آنها هم همچون او در نهایت سادگی زندگی کنند و پا به پای او مدارج سخت مبارزه را طی نمایند. و گویا خداوند سرکار خانم خدیجه ثقفی را خلق کرده بود تا تنها او بتواند بار سنگین رسالت همسری امام را بدوش کشد. همجواری و همراهی این دو موجود استثنایی فکر مرا به بلندای تاریخ در صدر اسلام می‌برد که چگونه زهرای مرضیه(س) برای علی(ع) و امیرالمؤمنین برای فاطمه زهرا در وادی همسری خلق شدند که گفته‌اند اگر علی نبود هیچ‌کس شایستگی همسری با فاطمه را نداشت و جز فاطمه(س) چه کسی لیاقت همسری علی(ع) را دارد.

بگذرم، خانم می‌گوید:

«با رفتن مصطفی به ترکیه آقا از تنهایی بیرون می‌آید ولی بالاخره هر دو تنه‌ایند. مصطفی می‌گفت: گاهی نزدیک غروب خیلی دلم می‌گرفت ولی هر طور بود سرم را به چیزی گرم می‌کردم، مانند آشپزی در منزل.



حضرت امام(س) و حاج آقا مصطفی در بورسا - ترکیه

اولین نامه از نجف

از وضع ما در قم بشنوید. یک هفته بود می شنیدم آقا را به نجف بردند، ولی یقین نمی کردیم. از ساواک سؤال کردیم، آنها هم از باب اذیت جواب درست نمی دادند. تلگراف را هم مخایره نمی کردند. کاغذ هم که حداقل ۱۵ روز طول می کشید، بالاخره پس از ۱۰ روز که شایعات در این زمینه هم به حد اعلای خود رسیده بود، نامه‌ای از ایشان برایم رسید، آن هم توسط مسافر. نامه‌ای هم برای داماد بزرگمان مرحوم آقای اشراقی که در آن موقع مدیر بیرونی آقا در قم بود و به اصطلاح امروزی‌ها دفتر. معلوم شد که ایشان ۹ جمادی الثانی (۱۳ مهر ۱۳۴۴) آزاد و وارد عراق شده بودند و بیستم همان ماه (مهر) به نجف رسیده بودند. نامه‌شان اول رجب به ما رسید.»

دوران هجرت

مقدمات هجرت

خانم می گوید:

«برای رفتن به نجف موافقت ساواک لازم بود. اجازه دادند ولی بدون هیچ مردی و یا زن و بچه‌ای غیر از خودمان. به ساواک گفته شد که اینان برای حمل و نقل اثاثیه به یک مرد احتیاج دارند، آنان اجازه دادند تا ما «مشهدی حسین» معهود یعنی همان کسی که در موقع دستگیری آقا، لای فرش قایم (پنهان) شده بود را با خود ببریم و چنین کردیم. احمد را هم نگذاشتند با ما بیاید. مشهدی حسین تا آخر با ما بود و خرید نان و گوشت به عهده او بود. فقط ده گذرنامه دادند بدین قرار: خود من. سکینه سلطان؛ آشپزمان. مشهدی حسین؛ کارگرمان. صدیقه خانم؛ دخترم با فاطمه سلطان؛ کارگرش و سه بچه؛ نفیسه و زهرا و نعیمه. فریده؛ دخترم با فرشته؛ بچه‌اش. فهیمه؛ دخترم با دخترش لیلی. مرحومه مادرم خازن‌الملوک و معصومه خانم؛ همسر فرزند شهیدم با دو بچه‌اش حسین و مریم.

حرکت به سوی عراق

صبح ۲۴ رجب با شرکت مسافربری تی‌بی‌تی با مأموری از ساواک

در لباس روحانی که بعدها فهمیدم از ما بهتران است! عازم عراق شدیم. احمد فرزندم در ایران تنها شد. او در گاراژ ما را مشایعت کرد.

یک هفته قرنطینه

صبح فردای آن روز به گمرک عراق رسیدیم. غفلت کرده بودیم و رقه بهداشت تهیه کنیم. لذا یک هفته ما را در گمرک کنفیف آنجا قرنطینه کردند. راننده ماشین ما که مرد متدینی بود ما را شناخت و گفت: ناراحت نشوید من از کاظمین به نجف تلفن می‌کنم و قضیه را به آنها می‌گویم و اثاثیه‌تان را به انبار گاراژ کاظمین می‌سپارم. همین کار را هم کرد. عصر آن روز آمدند و به آمپول وبا و یا ضد آن واکسینه‌مان کردند. از اثاث، یک قابلمه داشتیم، همین و همین. برای غذای وسط راهمان سبزی پلو پخته بودیم و شب در کرمانشاه قابلمه خالی شد. ما هفده نفر بودیم و در اتاق نسبتاً بزرگی که ده تخت داشت اسکان‌مان دادند.

نمایش سازگاری

بعضی از بزرگ‌ها با بچه‌هایشان روی تخت و بقیه هم روی زمین می‌خوابیدیم. روزها پلوی دم نکشیده می‌دادند، البته بعضی از عرب‌ها اینگونه آشپزی می‌کنند. ما بودیم و یک قابلمه. ظهرها در آن غذا می‌گرفتیم و تقسیم می‌کردم و چون ظرفی برای شستشوی مثلاً لباس نداشتیم مجبور بودیم از همین ظرف استفاده کنیم. کمی فکر کنید در این قابلمه غذا خوردن چه حال و هوایی داشت ولی از ناچاری همه می‌خندیدیم و می‌خوردیم. مشهدی حسین که نامحرم بود و بیرون اتاق ناهار می‌خورد ظرف غذایش را کیسه پلاستیکی

تشکیل می‌داد. او وضعش از همه ما بهتر بود. این وضع اگر چه کمی مشکل می‌نمود ولی در راه دوست بود.

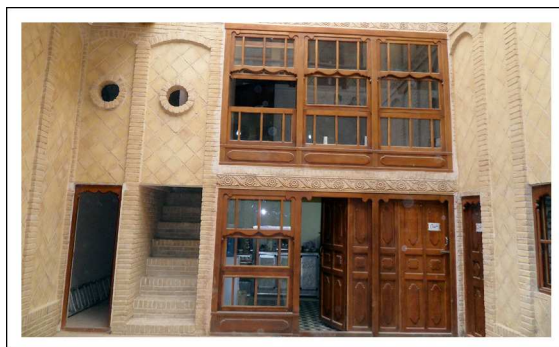
شب‌ها نانی می‌دادند که از سیاهی و سفتی نمی‌شد خورد. ولی همین نان‌ها بشقاب‌های خوبی بود. مادرم دستهایش بشقابش بود و من مقسم غذا. عصرها همه را می‌بردم سر تپه‌ای که مقابل عمارت قرنطینه بود و به تماشای ماشین‌هایی که بین ایران و عراق در رفت و آمد بودند، می‌نشستیم و بچه‌ها بازی می‌کردند.

البته منطقه‌ای که خانم از آن یاد می‌کند چندان امن و بی‌مخاطره نبود زیرا در آن روزها بین کردها و گروه‌های کومله درگیری‌هایی بود. خانم فرشته اعرابی؛ نوه حضرت امام می‌گوید: شب‌ها به دستور مأموران محل روی زمین می‌خوابیدیم در یکی از این شب‌ها به ما خبر دادند که امشب قرار است کردها به آن محل حمله کنند و گفتند: برای خواب دور خود را با کیسه‌های شنی دیوارچینی کنید. من و حسین آقا که از دیگران بزرگ‌تر بودیم کیسه‌هایی را که به ما داده بودند از شن پر کردیم و دور خوابگاه خود چیدیم.

به نجف رسیدیم

بالاخره یک هفته تمام شد و آقای شبستری با دو سواری به سراغمان آمد و ما را یکسره به نجف برد. وقتی وارد نجف شدیم هوا تاریک شده بود. وارد منزلی شدیم که تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم، پس از گذر از یک دالان تنگ و باریک و تاریک با سقف کوتاه به پله‌هایی راهنمایی‌مان کردند که پیچ اندر پیچ بود. آشپز آقا راهنمایمان شده بود، همان آشپزی که آقا در توصیفش می‌گفت: مایه کنتل را گاهی گرد و گاهی چهارگوش و یا متوازی‌الاضلاع و

دوزنقه و کثیرالاضلاع منظم و غیرمنظم به عنوان غذاهای متنوع جلویمان می گذاشت! در پله های مسیرمان یا چراغ نبود و یا اگر بود به قدری کم نور بود که زیر پایمان را نمی شد دید و گاهی بچه ها به زمین می خوردند. بعد به اتاقی رسیدیم کوچک، دو در دو متر، آقا بالایش نشسته بود.



دیداری کاملاً عادی

دخترها با گریه و شوق و ذوق برای دست بوسی دویدند. من هم به سلام و تعارف مشغول شدم. گفتند: چطورید؟ گفتم: خوبم! شما چطورید؟ گفتند: خوب! ولی باور کنید که برخوردش با همه به صورتی بود که تو گویی دیروز همه ما را دیده است، با خونسردی و آرامی احوالپرسی می کرد. فرزندم مصطفی در اتاق نبود، پرسیدم: کجاست؟ گفت: رفته حرم، می آید. چند دقیقه طول نکشید که آمد. او را در آغوش کشیدم، سرم مطابق سینه اش می شد. بی اختیار، های های گریه ام بلند شد. مدتی بدین حال بودم گریه ام غیر عادی بود، همه بدنم می لرزید. همه تعجب کرده بودند چرا که همه بردباریم را می شناختند.

بی تاب مصطفی

ولی سالی که از عراق بیرون می‌آمدم، یکمرتبه متوجه شدم که گریه و تأثر فوق‌العاده‌ای که در ساعت وصال به من دست داد از فراق همیشگی سال آخر هجرتم سرچشمه گرفته بود چرا که وقتی که در مقبره او برای خداحافظی حاضر شدم درست همان حالتی را پیدا کردم که در لحظه وصال داشتم. در مزارش گفتم: مصطفی خداحافظ، خون تو علت قیامی گشت که ان‌شاءالله شکننده استعمار و استکبار و استثمار و استعباد تمامی پابرهنگان جهان خواهد بود. فرزندم! شهادتت مبارک، فرزندم در کنار مولا علی خوش بیارم که از خون پیربرکت نهال انقلاب چنان بارور شد که دیگر از بین رفتنی نیست، فرزندم! تو را می‌گذارم و به دنبال پدرت و مرادت برای آرمانت به همه جا می‌روم، فرزندم! جای خالی است تا ببینی فرزندان دیگر پدرت چگونه از خونت حمایت می‌کنند، پسر دلبندم! تو جان خودت را در انقلاب و برای انقلاب فدا کردی و من بر دوش کشنده مسئولیت زینم که دیروز پدرت با برادرت و همه برادرانت از توده‌های مستضعف جهان و در پیشاپیش آنان چون موجی بر صخره‌های سخت طاغوت‌های نفرت و پلیدی تاخته‌اند. و امروز می‌رویم تا صدای خشک شکستن صخره استکبار جهانی را در کشورمان به گوش همه برسانیم.

با خود زمزمه می‌کردم و می‌گریستم و بر تربتش بوسه می‌زدم و پس از خداحافظی از او و مولایش علی آن هم خداحافظی‌ای با اشک و آه و آن هم اشکی چون سیل و آهی برخاسته از سینه‌ای که داغ فرزند رشیدش و به گفته امام آینده را در خود داشت، روانه پاریس شدم. و تاکنون موفق نشدم به نجف مراجعت کنم منتظرم

جنگ تمام شود تا باز به امید خدا با سایر خانواده‌های شهدا زائر امیرالمؤمنین و امام حسین و فرزندم شوم.

وصف خانه نجف

دوباره از موضوع اصلی دور افتادم، به آنجا رسیدیم که همه وارد اتاق کوچکی شده بودیم که آقا در بالایش نشسته بود. اتاق به قدری کوچک بود که کارگراها نتوانستند با آقا سلام و علیکی دلچسب کنند. بچه‌ها در دامان مادرهاشان نشسته بودند و مصطفی به همان آشپز ماهر! دستور چایی داد. حیاط منزل مان ۵ در ۵ متر بود و آشپزخانه مان یک متر در دو متر. و از آنجا که آشپز در حیاط می‌خوابید ما همه در همان طبقه بالا شب را به روز آوردیم. منزل مان در نجف اینگونه بود: بالا یک طرف دو اتاق کوچک دو متر در دو متر و نیم و در طرف دیگر یک اتاق سه متر در سه متر و نیم که رو به قبله بود.

اوایل آذر سال ۱۳۴۴ شمسی مطابق سوم شعبان ۱۳۸۵ قمری وارد نجف شده بودیم آن شب را در خانه گذرانیدیم البته به اضافه سیزده سال و چهار ماه حساب روز و شبش را بکنید! برای آقا چهارده سال هجرت است چرا که یک سال در ترکیه بودند و دو ماه زودتر از ما به نجف آمده بودند. آقا درست چهارده سال و شش ماه از وطن دور بودند.

صبح، آشپز رفته بود و دیگر نیامد. نمی‌دانم اینگونه قرار گذاشته بود که تا آمدن ما باشد یا از دخمه‌اش که نامش را آشپزخانه گذاشته بودند فرار کرد! چرا که از یک متر عرض، نیم مترش را چراغ طباشی گرفته بود که با نفت روشن می‌شد و چراغی بود که با یک چهار

فتیله‌ای در کنارش امورمان را می‌گذرانند. این آشپزخانه نه آب داشت و نه چاه فاضلاب برای تخلیه شستشوی و نه تخت برای گذاشتن ظروف. فقط یک طاقچه داشت که با نایلون زیتش کرده بودم برای قوطی‌های زردچوبه و نمک و غیره. وقتی که می‌خواستیم غذا بکشیم دیگ را از آشپزخانه بیرون می‌آوردیم و اگر می‌خواستیم به غذایی سرکشی کنم کارگرم می‌بایست بیرون بیاید چون جا نبود! سیزده سال و چهار ماه را بدین منوال گذرانیدیم. طبقه هم‌کف این خانه هم دو اتاق یکی ۲ در ۴ و دیگری ۲ در ۲ و اثاثیه‌ای به سلیقه طلاب بی‌ذوق نجف که در سه چهار روزی که آقا کربلا بودند، در نجف تهیه شده بود. یک قالی کهنه نخ‌نما، دو تا گلیم نازک که عرب‌ها «کمبادش» می‌گفتند یکی سرخ و دیگری سبز، دو گلیم سیاه با راه راه سفید یک متر در دو متر، و این فرش منزل بود و بهتر بگوییم که این فرش اتاق ما بود آن هم تا چند سال، البته بعدها بالاخره مصطفی پدرش را راضی کرد تا یک قطعه قالی ۲/۵ در ۳/۵ بخرند. و در اواخر نجف آقای اشکوری یک یخچال به عنوان هدیه برایمان خرید.»

نمونه‌ای از ساده‌زیستی

یادمان باشد که این زندگی ساده و تا اندازه‌ای سخت در زمانی است که آقا دیگر مرجع تقلیدی است که مقلدان و علاقمندان، پول فراوانی اعم از وجوهات شرعیه و یا نذورات و هدایا در اختیار ایشان قرار می‌دهند اما امام با احتیاطی که در صرف این قبیل وجوهات دارد حتی حاضر نیست که یک یخچال برای خانواده تهیه نماید زیرا می‌پندارد که در مصرف حداقل زندگی زیاده‌روی کرده باشد.

به یاد دارم وقتی در یک نشست خصوصی ایشان می‌فرمود:
 «من در نجف تلفن نداشتم و بعضی اوقات دل‌تنگ خواهران و برادران و پدر و مادر و ... می‌شدم و شاید راحت‌ترین وسیله تماس آن روز تلفن بود ولی آقا عقیده داشت که نباید از وجوهات شرعیه صرف گفتگوی خصوصی شود و به همین جهت مایل نبود که برای اندرونی تلفن بیاورند من هم با همه علاقه‌ای که به تماس با خویشاںم داشتم اصرار به داشتن خط تلفن مستقیم نمی‌کردم. حرفهای گفتنی خود را با عزیزانم به روی کاغذ می‌آوردم و آنها چند روز بعد پاسخم را می‌دادند.

بعد از شهادت آقا مصطفی دیگر خیلی دلتنگی می‌کردم و احساس می‌نمودم طاقتم تمام شده است وقتی به آقا گفتم بگوئید برای من یک خط بکشند ناراحت شد و پاسخی نداد. او معتقد بود از سهم امام که آنروز همه درآمد خود را سهم امام می‌دانست نباید صرف گفتگوی تلفنی که جنبه خصوصی و یا تفریح دارد، بشود».

احتیاط در هزینه

بارها اشاره کرده‌ام که این احتیاطات امام در هزینه اگر چه افراد خانواده را در تنگنا قرار می‌دهد اما کاری خدایی و منشأ الهی داشت. امام همان کسی است که همه عمر خود را وقف اسلام و مسلمین کرده است و خود می‌خواهد به پیروی از مولایش علی(ع) به حداقل خرج در زندگی اکتفا کند خاصه وقتی به مالی شبهه‌ناک برسد که هرگز دست به سوی آن دراز نمی‌کند و طبعاً مانع از دست درازی افراد خانواده می‌شود هر چند خانم هم بیشترین دقت را در این قبیل موارد داشته باشد.

از احوالات نجف بشنویم

خانم می‌گوید:

«ماندن در نجف شروع شد تا کسی؟ خدا می‌دانست. مشغول تنظیم خانه و زندگانی شدم. در نجف کم‌کم دوست و رفیق هم پیدا کردم. البته با این فرق که حداقل مجالس آقایان نجف - اگر مبارزه نبود، که نبود - فضل و علم بود ولی افتخار زنان آن شهر بی‌سواد و بی‌اطلاعی از فرهنگ بود و عدم تمدن. تو گویی از هیچ چیز خبر نداشتند، خوبهاشان سوادشان در حد زیارت‌نامه بود. و عراق هم که از حیث تمدن خیلی از ایران عقب‌تر است.»

خانه چهل و پنج متری آقا مصطفی

ایشان می‌گوید:

«دو ماه مصطفی در منزل ما بود تا آنکه خانه پیدا کردند. آنها هیچ اثاث نداشتند از همان وسایل خودمان آنان را هم صاحب اثاث کردیم. یک قطعه قالی که شرحش رفت و یک گلیم و دو دست رختخواب، یک دست ظرف چینی، یک کتری، یک دست استکان و نعلبکی، یک چراغ فتیله‌ای و دو قابلمه به آنها دادیم، رفتند و مشغول زندگانی‌شان شدند. خانه‌ای که اجاره کرده بودند حیاطی سه متر و نیم در سه متر و نیم و حدوداً چهل و پنج متر مساحت داشت، دو طبقه بود دو اتاق پایین و دو اتاق بالا، با یک زیرزمین. طبقه بالا مال مصطفی شد. جلسه درس و بحث، رفت و آمد و اتاق مطالعه و همه چیزش بود. در این منزل حدود چهارده سال زندگی کرد. آنها مدت‌ها حتی تخت نداشتند، شبها روی زمین پشت‌بام می‌خوابیدند که خدا می‌داند چقدر گرم بود. او یخچال نداشت. وقتی به او می‌گفتند در

این زمینه‌ها فکری کن، بچه‌هایت چه گناهی کرده‌اند؟ می‌گفت خدا را خوشش نمی‌آید پدر پیرم اینگونه زندگی کند و من یخچال داشته باشم! احمد که نجف آمد دو تا تخت حصیری دانه‌ای ده تومان یعنی نصف دینار برایشان خرید و وقتی ما صاحب یخچال شدیم او هم یک یخچال کوچک تهیه کرد. خدا می‌داند که زندگی این پدر و پسر در کمال سادگی سپری می‌شد. خوب نیست من این چیزها را بنویسم ولی در مقابل آن بریز و بپاش‌های بعضی از روحانی‌نماها، اینان اینگونه بر خود و زن و فرزندانشان سخت می‌گرفتند.

نشانی از مردمی

آنچه به آقا اصرار می‌کردم که هوای کوفه بهتر از این وادی سوزان است و رفتن به کوفه هم که عادی است، تمام مراجع و خیلی از مدرسین نیز، یک منزل کوفه و یکی نجف داشتند، شما منزل نخرید ولی لاف‌ل یک خانه کوچک در کوفه دو ماهه تابستان اجاره کنید. می‌گفت من بروم کنار شط کوفه در حالیکه مردم شریف ایران در زندانهای شاه باشند! این از دوستی و سرانسانیت به دور است. وقتی پدر اینگونه بود چگونه پسر می‌توانست از این خط فکری منحرف شود. او نه از باب ناچاری بلکه به خاطر اعتقادش اینگونه زندگی می‌کرد. خدایش بیامرزد».

باز هم احتیاط در هزینه

در ادامه خانم می‌گوید:

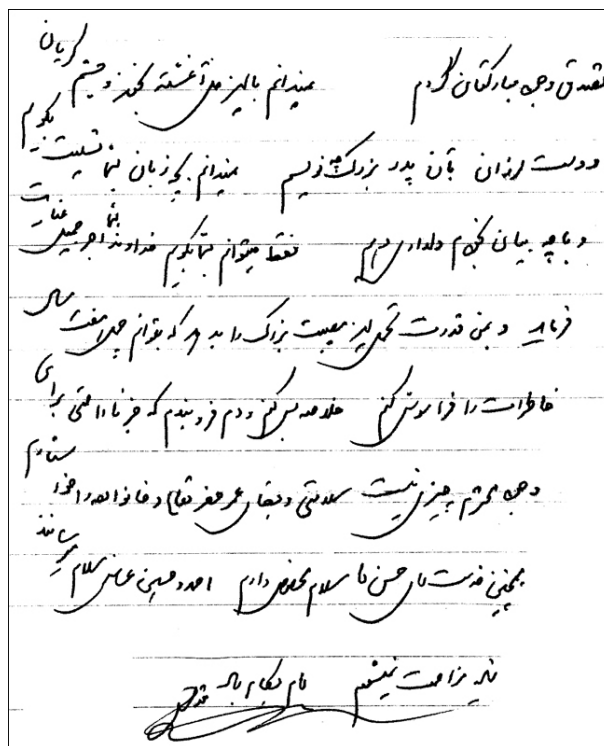
«در نجف زیرزمین‌های بسیار عمیقی وجود دارد معروف به «سرداب سن». در حدود صد پله کمی بیشتر و کمتر با سطح زمین

فاصله دارد. حفره‌ای که در کف حیاط است و جعبه‌ای روی سوراخ می‌گذارند و پنکه‌ای در آن قرار می‌دهند و جعبه تنها به اندازه پنکه سوراخ دارد هوای سرداب را به داخل حیاط می‌آورد و کمی هوای حیاط را تغییر می‌دهد، برای اینکه ما هم از این نعمت بی‌بهره نباشیم به مصطفی گفتم خوبست یک جعبه روی این شبکه سوراخ حیاط بگذاریم. او گفت بد نیست و به آقای قرهی گفت یک جعبه تهیه کنید. از بخت بد آقای قرهی جعبه ساخته شده مکعب شکلی که هر ضلعش یک متر باشد پیدا نکرده بود و نجاری آورد تا اندازه شبکه را بگیرد و جعبه را بسازد که آقا از نماز آمد و خود را در حیاط مواجه با نجار و حاج شیخ عبدالعلی قرهی دید، صبر کرد تا نجار رفت. با رفتن نجار امام به صدای بلند گفت که حاج شیخ، من با تو و مصطفی تا لب جهنم می‌آیم، دیگر داخل جهنم نمی‌خواهم بشوم! و او ایلا که سهم امام را بدون حساب خرج می‌کنید، باید خودتان جوابگو باشید. تو و مصطفی چه حقی داشتید بدون اذن من از سهم امام بخواهید جعبه بسازید! بیچاره حاج شیخ فرصت دفاع از خود را پیدا نمی‌کرد. احمد در معرکه بود، حاج شیخ را با اشاره بیرون کرد. بالاخره جعبه را ساختیم چیز خوبی هم بود کار تخت آشپزخانه‌مان را می‌کرد و ظرف رویش می‌گذاشتیم.

نامه‌های خواندنی

یکی از مشغولیت‌های خانم در نجف نوشتن نامه برای اقوام بخصوص، پدر و مادر و فرزندان و یا پاسخ به نامه‌های آنها بود. این نامه‌ها پر است از نکات تربیتی و محبت‌آمیز که هرکدام می‌توانند در

فراهم آوردن کانون گرم خانواده موثر باشد و ضمناً ادب و معرفت نویسنده را نشان دهد. من (نگارنده) در کتاب «بانوی انقلاب به روایت اسناد» تعدادی از آنها را نقل کردم و اینک به دو سه نمونه از این نامه‌ها توجه کنید.



تصدق وجود مبارکتان کردم. نمی دانم با این دل آغشته به خون و چشم گریان و دست لرزان به آن پدر بزرگ چه بنویسم.

نمی دانم به چه زبان به شما تسلیم بگویم و با چه بیان به خودم دلداری دهم. فقط می توانم به شما بگویم خداوند به شما اجر جمیل عنایت فرماید و به من قدرت تحمل این مصیبت بزرگ را بدهد که

بتوانم چهل و هفت سال خاطرات را فراموش کنم.
 خلاصه بس کنم و دم فرو بندم که جز ناراحتی برای وجود
 محترم چیزی نیست. سلامتی و بقای عمر حضرت تعالی و خانواده را
 خواستارم. همچنین خدمت آقا حسن آقا سلام مخصوص دارم.
 احمد و حسین عرض سلام می‌رسانند. زیاد مزاحمت نمی‌شوم.^۱
 ایام به کام باد

قدسی

لبی خانم عزیزم
 کما غدا فدا خواندم و از فوائدش لذت بردم
 بدم و بسیار از لطف خود فخرمهربان ممنون و خوشحال گردیدم
 دعا کردم و دعا است کردم که در این ایامات با نیت از فواید
 قبول باشی و قضا هستی زیرا در فقر با همسر و عزیزانم زندگی چنانچه
 البته کمک، آن هم مکنی چون، آن هم کسی را ندارد که در آن کند
 آن سه هم که در آن ایامات من بینم و بسیار کنم از بهر بیگانه
 و زنده قبول را از دمان قنکلت مستقیم خواستند
 بر عزیزم هیچ ماییم سیاه نمیکیم شیطان طریقم فهمیم
 خوش تشخیصم قربان خود ما هست میروم کما غدا فدا
 خواندم و فعلی خوشحال شدم دعا کردم در این ایامات قبول بشوی
 و ما ایامات ترا بر بینم و نور را بگردش ببرم هر چه

۱. مخاطب این نامه حضرت آیت الله ثقفی پدر خانم است. این نامه را خانم
 پس از شهادت فرزند بزرگوارش آیت الله حاج سید مصطفی خمینی
 مرقوم فرموده‌اند. اوج پایداری و صبوری را در این نامه ملاحظه می‌کنید.

لیلی خانم عزیزم. کاغذ شما را خواندم و از خواندندش لذت فراوان بردم و بسیار از لطف تو دختر مهربان ممنون و خوشحال گردیدم دعاگویت بودم و دعایت کردم که در امتحانات با نمره‌های خوب قبول باشی و حتماً هستی زیرا دختر باهوش و چیزفهم و زرنگ می‌باشی البته کمک مامان هم میکنی. چون مامان هم کسی را ندارد کمکش کند. انشاءالله همدیگر را تابستان می‌بینیم و بوسهای گرم از همدیگر می‌کنیم و مژده قبولی را از دهان قشنگت می‌شنوم.

قربانت مادرت

پسر عزیزم مسیح ملیح، سیاه نمکینم، شیطان ظریفم، فهیم خوش تشخیصم. قربان روی ماهت می‌روم. کاغذ تو را خواندم و خیلی خوشحال شدم دعا کردم در امتحانات قبول بشوی و تابستان تو را ببینم و تو را به گردش ببرم و هر چه دلت می‌خواهد برایت بخرم. دعا کن

قربانت مادرت

جان دختر مهربانم مردم
نامه عزیزت که با اتفاق هم در منزل فریده نوشته
دو اصل مزید امتنان و مسرت مادر غریب گردید. ای وقت تو خوش که
وقت ما کردی خوش. جان خود خواندن کاغذهای تو بیشتر لذت می‌برم
تا دفر تا زیرا فکر سلیم می‌فکری که عرصه وجود و در نهایت کمال است
بمرتبه پیدا کرده‌ام واقعاً لذت دارد امیدوارم بمرتبه بلوغ دختر
خوب و برای شوهرت زن خوبی بماند هر مادر که آرزو
دلم کلین خوب شد بعد از چهار ماه معالجه در منزل خندانیت و روحاً
ام چاند فرسافتی با روزگار که در اینست خدایا که بگذرد
برکالتت نیکه به اما تو روزگار فکر کن که من روزگار
درد هر در این کم می‌دادا نداشت کم امیدوارم که بماند
فوتن و کلاست و راحت همه بمانند نه دست فام بانست
نوسا به خانه‌ها تا سیر سلام بر بمانند خانه جانا
با بچها سیر سلامت بسنه عید خطا کر بلا همه کم

قربان دختر مهربانم می‌روم.

نامه عزیزت که به اتفاق هم در منزل فریده نوشته بودید واصل، مزید امتنان و مسرت مادر غریب گردید. «ای وقت تو خوش که وقت ما کردی خوش». به جان خودت از خواندن کاغذهای تو بیشتر لذت می‌برم تا دخترها، زیرا فکر می‌کنم یک دختری که به عرصه وجود و در نهایت کمال است یک مرتبه پیدا کرده‌ام واقعاً لذت دارد. امیدوارم همیشه برای من، دختر خوب و برای شوهرت

زن خوبی بوده باشید. حال ما دو بحمدالله خوب و دستم به کلی خوب شده بعد از چهار ماه معالجه، و معده فعلاً بد نیست و روحاً هم چاره جز ساختن با روزگار کج مدار نیست. خدا را شکر که می‌گذرد. «بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار - فکری به حال خود بکن این روزگار نیست» درد دل را بس کنم مبادا ناراحتت کنم. امیدوارم که همیشه خوش و سلامت و راحت بوده باشید. خدمت خانم جانت و سایر خانم‌های فامیل سلام برسانید. خاله جانتان با بچه‌هایش سلامت هستند عید فطر کربلا بودیم همگی. یک پارچه فاستونی برایت فرستادم انشاءالله می‌پسندی. اینجا پارچه خوب دیگر نیست. قابلی ندارد.^۱

قربانت من

آغاز تیرگی روابط ایران و عراق

در زمانی که روابط ایران و عراق بسیار تیره شد و عراق اجازه ورود ایرانیان را به خاک خود نمی‌داد بارها آقا به من گفتند که تو برو ایران و من هم اینجا می‌مانم. ولی من راضی نمی‌شدم، راضی نبودم او با وضع سختی که داشت تنها و بی‌مونس باشد و او این جمله را بارها برایم می‌گفت که تو به خدیجه اقتدا کرده‌ای.

هنگامی که رابطه ایران و عراق تقریباً قطع شد ایرانیان را اخراج می‌کردند. بعضی‌ها با کمال شدت اکثر ایرانیانی را که در نجف و کربلا و سایر بلاد عراق سالیان سال بود زندگی می‌کردند، اخراج کردند. وضع بسیار دلخراش بود. می‌ریختند منزل مردم و همه چیزشان را

۱. مخاطب این نامه خانم دکتر فاطمه طباطبایی همسر حجة الاسلام والمسلمین حاج سید احمد آقا خمینی (ره) است.

غارت می کردند. امام شدیداً بدین وضع اعتراض کردند و در اعتراض به وضع پیش آمده تلگرافی عتاب آمیز به حسن البکر رئیس جمهور وقت عراق مخابره کردند. در مجلس سنای آنروز ایران به آقا حمله شد که اگر آقای خمینی هم با سایر علما هم‌صدا می‌شد ما او را راه می‌دادیم ولی او دم برنیاورد! اما حقیقت اینگونه نبود. تنها عالمی که در نجف اعتراض کرد امام بود. امام آنها را بدتر از شاه قلمداد کرد. در بیرونی منزل‌مان سخنرانی کرد ولی بقیه آقایان ساکت بودند. اما چه می‌شد کرد که دولت ایران از هر مساله‌ای علیه امام استفاده می‌کرد. البته اعتراض سناتور انتصابی شاه و سخنان او علیه امام برای ایران گران تمام شد چرا که به دنبال آن سخنان بود که طلاب در قم و مردم در تهران عکس‌العمل نشان دادند.

خون دل امام

این نکته را باید توجه دهم که من در این مختصر نه می‌توانم و نه حالش را دارم و نه توانش را که هر آنچه در نجف گذشته است، بیاورم چرا که پیر هستم و خیلی از مسائل را فراموش کرده‌ام. اگر کمی فکر کنید خوب می‌فهمید که آقا پانزده سال در نجف با همه مشقاتی که تحمل می‌کرد، پانزده جلد کتاب را به تسوید کشید. لابد آنهایی که اهل اینگونه مسائل اند خود یادداشت‌هایی برداشته‌اند. فقط خون دل‌هایی که امام در این پانزده سال در نجف، ساکت و بی‌گفتگو خورد را نه من و نه کس دیگری نمی‌تواند ترسیم کند. سکوت آقایان و سازش بیشتر آنان چیزی نیست که بشود راحت از کنار آن گذشت.

... ولی متأسفانه کمتر کسی به این نکته ظریف توجه دارد، فرق است میان آنکه یارش در بر، با آنکه دو چشم انتظارش بر در!

بگذرم که:

محتسب از عاجزی دست سیوی باده بست

بشکند دستی که دست مردم آزاده بست»^۱

بر سر سفره عقد فرزند

خانم در هنگامی که نجف بودند تقریباً سالی یک بار به ایران می‌آمدند و پس از دیدار با مادر و پدر و خواهران و برادران، سری هم به قم می‌زدند. شاید بهترین سفر خانم را در سال ۱۳۴۸ بدانیم که برای دامادی حاج احمدآقا آمده بود. قرار بود مراسم عقدکنان در سیزدهم رجب، سالروز میلاد با سعادت امیرالمؤمنین (ع) باشد که با یک هفته تأخیر در ۲۰ رجب برگزار شد. خانم در این مراسم به حاج احمدآقا گفته بود: «احمدجان اگر می‌خواهی در زندگی مشترک خوشبخت باشی فقط به خوشبخت کردن همسر و فرزندان فکر کن و نگو خوشبختی من در چیست. بگرد و ببین که خوشبختی کسی که وارد زندگی خصوصی تو شده در چیست؟ اگر توانستی فقط به خوشبختی او فکر کنی هر سختی که بر تو هموار شود باز هم خوشبخت خواهی بود.»

این سخنان واقعاً سخنانی حکیمانه است. خوشبختی هر انسان در گرو نیت پاک و باصفای اوست که جز خیر و خوبی برای کسی نخواهد، خاصه اگر همسر و فرزندش باشد. پس اگر کسی خوشبختی خانواده را فراهم ساخت نیک‌بختی خود را رقم زده است هر چند سختی و مرارت داشته باشد.

۱. صائب تبریزی.

دوران هجرت □ ۱۲۷

یک سال بعد وقتی خانم مجدداً به تهران آمد مصادف با سالگرد عقدکنان خانم طباطبایی با حاج احمدآقا بود و خانم به قم رفت تا در مراسم جشن ازدواج آنها شرکت داشته باشد.

حادثه‌ای جانسوز

مسلماً بدترین روز زندگی خانم در نجف روز نهم ذی‌قعدة سال ۱۳۹۷ مطابق با اول آبان‌ماه ۱۳۵۶ شمسی بود که با کمال تأسف فوت آیت‌الله حاج سید مصطفی خمینی رضوان‌الله تعالی علیه اتفاق افتاد.

مادری دلسوخته

در این حادثه بسیار ناگوار بیش از همه مادر بزرگوار ایشان سوگوار و دل‌سوخته بود و خود ایشان واقعه را چنین نقل می‌کند:
«صبح یکشنبه اول آبان‌ماه هنوز از خواب بیدار نشده بودیم که آقا بالای سرمان آمد و احمد را صدا زد و گفت از خانه مصطفی تماس گرفته‌اند و کمک خواسته‌اند برو ببین چه کار دارند شاید معصومه خانم نیاز به کمک داشته باشد. شب پیش معصومه خانم همسر آقا مصطفی دل‌درد شدید داشت و امام این را می‌دانست از این رو گمان کردند برای او مشکلی پیش آمده است. احمد بی‌درنگ برخاست و به خانه داداش^۱ رفت. من از خواب برخاستم و خودم را به خانه مصطفی رساندم. دم در یک اتومبیل بود که بلافاصله حرکت کرد و من به دنبال آن دویدم و دیدم که اتومبیل وارد بیمارستان شد.

۱. خانم به حاج آقا مصطفی به عادت فرزندان دیگر داداش می‌گفت.

ابتدا دربان مرا راه نداد و گفت شما کیستید؟ گفتم همراه بیمار هستم. دربان با خونسردی گفت او که مرده بود. با شنیدن این خبر بی طاقت شدم و روی زمین افتادم، دربان که وضع مرا دید گفت نسبت شما با او چیست؟ گفتم مادرش هستم. آن وقت به من اجازه داد که داخل شوم و فهمیدم که مصطفی پسر عزیزم را از دست داده‌ام. نمی‌دانم چگونه به خانه برگشتم تا عصر گریه می‌کردم تا نزدیک غروب آقا به خانه مصطفی آمد چشمم که به آقا افتاد بی تاب شدم و فقط گفتم: دیدی چه به سرمان آمد!!

به خاطر خدا صبر کن

آقا به من گفت به خاطر خدا صبر کن، من می‌دانم که دشوار است اما این را به حساب خدا بگذار. اگر به حساب خدا بگذاری تحملش آسان می‌شود، خدا خودش تحمل این مصیبت را آسان می‌کند». خانم آن روز صبر کرد اما هرگز از یاد فرزندش مصطفی فارغ نشد چنانکه سی سال بعد وقتی حاج سید حسن آقا از او پرسید: «مادر جان فوت کدامیک از ایشان؛ آقا، پدرم حاج احمد آقا و عمویم حاج آقا مصطفی بیشتر برای شما سنگین بود.» سه بار فرمود: «مصطفی و سپس ادامه داد در فوت داداش آنقدر خودم را زدم که بی تاب شدم».

آخرین زیارت

خانم سپس می‌گوید:

«همیشه در آخرین زیارت‌م از سیدالشهداء (ع) و حضرت ابوالفضل (س) خداحافظی می‌کردم و بعد می‌گفتم: با سلامتی خودم

و شوهرم و بچه‌هایم از اینجا می‌روم، از شما می‌خواهم که ماه دیگر با سلامتی خودم و شوهرم و بچه‌هایم به پاپوس‌تان بیایم، و از حرم خارج می‌شدم. در آخرین سفر که سفر عید فطر بود زمانی یادم آمد که این مرتبه دعای همیشگی‌ام را فراموش کرده‌ام که از صحن بیرون آمده بودم. در منزل یادم آمد که وعده و قرارم را نگذاشتم با خود گفتم معلوم است اگر زنده بمانم می‌آیم ولی متأسفانه دیگر نرفتم و تاکنون هم نرفتم چرا که عید فطر اوّل شوال بود و ماه دیگرش اوّل ذیقعه می‌شد که در همین روز آقا به سوی کویت حرکت کرد و بعد به فرانسه. دلم در آن روز به قدری گرفته بود که حوصله کربلا رفتن را نداشتم. با رفتن آقا ما هم کم‌کم مشغول جمع اثاثیه و تهیه برگزاری بزرگداشت اولین سالگرد فرزندم بودیم که مجلس را برگزار کرده و به سوی «او» حرکت کنیم، اویی که منزل به منزل ما را با خود برده است و یا به دنبال خود کشیده است. نهم ذیقعه سالگرد مصطفی بود. شهیدی که با شهادتش حرکت اسلامی ایران و قیام ۱۵ خرداد که خود در متن آن حضور داشت، جوانه زد و به گل نشست و میوه داد.

غم جدایی از فرزند

در رفتن از نجف هیچ غمی جز غم جدایی او را نداشتم. روز دهم ذیقعه احمد تلفن کرد که با حسین بیایید فرانسه. بلیط برای چهاردهم گرفته شد و این چهار روز هم روزها درصدد جمع و جور کردن وسایل و شب‌ها خداحافظی با حضرت امیرالمؤمنین و فرزندان مصطفی شد. دیگر کربلا نتوانستم بروم. در حقیقت نمی‌خواستند که از آنها چیزی بخواهم که خواهش‌م را رد کنند. از

آنجا که امامان مان از گذشته و حال و آینده مان خبر دارند، آن هم تفصیلاً، شاید نمی خواستند دست رد بر سینه یکی از عشاق سینه چاک شان بزنند.

به سوی پاریس

روز چهاردهم ذیقعده از نجف به سوی پاریس حرکت کردیم. من بودم و حسین، و بعد از پاریس به نوفل لوشاتو. در فرودگاه احمد به استقبال آمد. ناهار را در منزل آقا کریم خدایپناهی خوردیم و عصر پیش آقا رفتیم. بعد از سه روز برای مان منزل تهیه کردند. منزل آقای عسگری بیرونی شد و به اصطلاح امروزی ها؛ دفتر. اثاثیه مختصری هم که در آن فراهم شده بود همه از صاحبخانه مان بود.

خانم در نوفل لوشاتو

حضور خانم در نوفل لوشاتو آثار فراوانی داشت که مهمترین آنها کنار امام بودن و آرامشی که امام در خانه پیدا می کرد، بود. بالاخره ایشان در آن روزگار نزدیک به هشتاد بهار را در زندگی خود تجربه کرده بود و دوران کهولت را طی می کرد. درست است که آن حضرت در همان ایام پرنشاط، با صلابت و محکم و استوار گام برمی داشت، به رفت و آمد می پرداخت، چندین ملاقات کوچک و بزرگ را انجام می داد، تهیه اعلامیه و پیام و تبریک و تسلیت و پاسخ به مسائل گوناگون را در برنامه کاری روزانه خود داشت اما همه اینها وقتی انجام یافتنی است که یارت در کنارت باشد و به درد دلت و تیمارت بپردازد. حوایج روزمره و تنهایی، آدمی را رنج می دهد. امام حتماً در چنین شرایط بحرانی فرانسه نیازمند مونس است و قبلاً

دوران هجرت □ ۱۳۱

گفته شد که وقتی خانم چند روزی به مسافرت می‌رفت امام آن روزها را با بی‌رغبتی شروع می‌کرد و با دلخوری به پایان می‌رسانید. پس امروز که خانم وارد حیاط خانه استقرار امام شده است روحی تازه در کالبد آن حضرت دمیده شد و خانم که حالا حدود پنجاه سال است با او حشر و نشر داشته، شاید بیش از امام خوشحال است که در کنار او است. این اولین برکت حضور خانم در نوفل‌لوشاتو می‌باشد.

روزگاری دلنشین

خانم بعدها می‌گفت: «چند ماه اقامت در خانه روستایی نوفل‌لوشاتو بسیار دلچسب و دوست‌داشتنی بود، روحیه‌ام شاداب و با میهمانان جوان خوش می‌گذشت.» رفتار بزرگ‌منشانه خانم و تعجب میهمانان به هنگام خداحافظی به کمال می‌رسید زیرا وقتی ملاقات‌کننده قصد رفتن داشت خانم تمام قد جلو در خروجی می‌ایستاد و همه را یک به یک بدرقه می‌کرد و به خدا می‌سپرد. آنها که منزل را ترک می‌کردند، اولین خاطره از این ملاقات، ادب و میهمان‌نوازی خانم بود که در حافظه خود مرور می‌نمودند.

بازگشت به تهران

خانم می‌گوید:

«بعد از چهار ماه اقامت آقا و سه ماه و نیم اقامت من، انقلاب پیروز شد. روز سوم ربیع‌الاول سال ۱۳۹۹، آقا و روز پنجم من، آمدیم تهران. من در منزلی در چهارراه قنات و آقا در مدرسه رفاه اقامت کردیم. در ۱۰ اسفندماه آقا رفتند قم و چند روز بعد من رفتم

منزل آقای محمد یزدی، که در اختیارمان گذاشتند. آقا چندی بعد مبتلا به کسالت قلبی شدند؛ به توصیه پزشکان، آمدند تهران و بعد من آمدم و به جماران رفتیم. چرا که دکترها تأکید داشتند که قم جای مناسبی برای آقا با کسالتی که دارند نیست. اینک چهار سال است در جمارانیم، منزل آقا سید مهدی امام جمارانی که ایشان هم مانند سایرین به ما خیلی محبت کردند. به امید لطف خدای بزرگ فعلاً زنده‌ایم».

افسوس، قلم به زمین گذارده شد

تا اینجا آنچه گفته شد مبتنی بر دست‌خط خانم خدیجه ثقفی، فرزند حضرت آیت‌الله ثقفی و همسر امام خمینی بود. و همان‌گونه که ملاحظه فرمودید عمدتاً عین کلام خانم را نقل کرده‌ام و یادآور می‌شوم که نوشته‌های آن آیت حسن الهی و آن بانوی کامله در سال ۱۳۶۲ نوشته شده و فرمایشات ایشان به همان سال اول انقلاب منتهی می‌گردد و بقیه ایام عمر را باید در خاطرات منقول از نزدیکان و اقوام و دوستان ایشان جستجو کرد که کاری نه چندان سخت است اما محرومیت از کلام و قلم او جای افسوس دارد.

همراه با امام

حرکت به سوی وطن

آن روز، دوازدهم بهمن ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت بود. امام و چند نفر از همراهان با هواپیمای ایرفرانس عازم تهران شدند. خانم، آقا را تا دم درب خانه مشایعت کرد و به قول خودش امام را به خدا سپرد، اما خدا می‌داند آن روز در دل پرشور و غوغایی خانم چه می‌گذشت.

نگران مسافر

آن روز خانم حال خوشی نداشت، نگران مسافرانش بود و تنهایی در میان دیگران را خوش نداشت. مسلماً بیشترین دل‌مشغولی خانم چگونگی وضعیت پرواز و فرود آن در فرودگاه مهرآباد تهران بود. زیرا در آن هنگامه همه گزینه‌های مخاطره در جلو چشم همسر امام مرور می‌شد؛ آیا این پرواز به سلامت به وطن می‌رسد؟ آیا هواپیما در آسمان قبل از فرود دچار سانحه می‌شود؟ آیا خلبان برنامه تغییر مسیر و پیاده شدن در کشور دیگری را در دستور کار خود دارد؟ آیا به فرض سلامت رسیدن به مقصد، رژیم باز می‌تواند امام را در

حصار خویش قرار دهد؟ آیا امنیت فرودگاه که آمیخته دو دستگی دوستان و دشمنان است دچار بحران و از هم گسیختگی نمی‌شود؟ حفاظت امام در برابر سیل جمعیت مشتاق ایشان چگونه تأمین خواهد شد؟ و بالاخره محل سکونت ایشان در کجا است؟ اینها و دهها اما و چراغ دیگر در ذهن خانم، شور و هیجانی را ایجاد کرده بود که تحمل آن برای یک بانوی تنها مانده در کشوری غریب بسیار سخت و مشکل می‌نمود. البته در این سفر، دل پر اضطراب خانم همراه امام به دنبال فرزندش حاج احمدآقا هم بود، که می‌بایست پدر را در هر حال تنها نگذارد. وقتی اولین پیام از سلامتی فرود هواپیما دریافت شد نفس راحتی کشید و خداوند را به خاطر این نعمت بزرگ شکرگزاری نمود.

باز هم قیطریه

حالا باید وسایل سفر خانم هر چه زودتر فراهم شود تا به تهران بازگردد زیرا در این شرایط حساس و بحرانی، امام بیش از همیشه به خانم نیازمند است و خانم آرامش نخواهد یافت مگر اینکه همراه با امام باشد.

دو روز بعد مقدمات سفر فراهم شد و خانم پاریس را به مقصد تهران ترک کرد. وقتی به تهران رسید، در خانه‌ی محله قیطریه ساکن شد اگرچه خانم دل خوشی از این محل نداشت. زیرا سال‌ها قبل به اضطرار چند ماه را در این منطقه سکونت یافته بود که تحت نظر عوامل ساواک بودند و رفت و آمد سختی داشتند و باز امروز باید در این محل سکونت نماید. ولی چاره‌ای نیست هر روز اقتضایی دارد و باید با اقتضانات کنار آمد و به قول خود ایشان «کدام یک از خانه‌ها

از روز اول با اختیار و سلیقه خودم بوده است که حالا این باشد.»
اینکه چرا خانم در مدرسه علوی ساکن نشد، روشن است زیرا محل مدرسه جای مناسبی برای خانواده امام نبود. فضای مدرسه هر روز مملو از جمعیتی می‌شد که مردم علاقه‌مند می‌خواستند به دیدار امام بیایند. در آن روزها هزاران نفر از مشتاقان زیارت از تهران و شهرستان‌ها می‌آمدند و برای یک لحظه دیدار با رهبرشان لحظه‌شماری می‌کردند و این جای مناسبی برای اسکان خانم نبود.

مراجعت به قم

روز دهم اسفندماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت، امام به قم وارد شدند و در میان شور و هیجان مردم پس از نطقی کوتاه در مسجد امام حسن عسگری(ع) راهی منزلی گردیدند که برای استقرار ایشان در نظر گرفته بودند و خانم یکی دو روز بعد با جمع‌آوری اثاثیه ارسالی از نجف راهی قم شدند. دو خانه به بیت امام اختصاص یافت. منزل آیت‌الله اشراقی داماد امام به عنوان بیرونی و محل اقامت آن حضرت و منزل آیت‌الله یزدی به عنوان اندرونی، برای اسکان خانم تدارک دیده شد.

منزل نهم

وقتی امام خمینی در قم دچار عارضه قلبی شد و برای مداوا در بیمارستان قلب تهران بستری گردید خانم هم به تهران آمد و چون به توصیه پزشکان قرار شد حضرت امام در تهران استقرار یابد چند روز بعد منزلی واقع در دربند بالای تجریش تهیه کردند که سه طبقه داشت. طبقه اول برای آمد و رفت مسئولین و حضور کارکنان و

محافظین، طبقه دوم برای خانواده به عنوان اندرونی و طبقه سوم برای اسکان امام. حدود دو ماه در این منزل بودند. این منزل اگر چه منزلی نسبتاً بزرگ و برای زندگی سه خانوار مناسب بود اما برای شخصیتی چون امام با آن رفت و آمد و حضور تیم پزشکی و مراجعات مرتب مسئولین و بالاخره بعضی ملاقات‌های کاری و یا مردمی هرگز مناسب نبود.

در جستجوی خانه مناسب

بالاخره جناب حجت‌الاسلام والمسلمین آقای امام جمارانی پیشنهاد نمود از خانه او که متصل به خانه برادر و خواهرش است بازدید بشود چنانچه مناسب تشخیص داده شد هر سه خانوار خانه‌ها را تخلیه و در اختیار امام و بیت ایشان قرار خواهند داد. آن روز حاج احمدآقا به اتفاق آقای امام جمارانی از منازل پیشنهادی بازدید کردند و چون این خانه‌ها در جوار حسینیه جماران بود به نظرشان رسید که جای مناسبی برای بیت رهبری باشد خاصه اینکه خانه‌های معرفی شده بافتی قدیمی و دور از هرگونه تجمل و نوسازی داشت و امام سفارش کرده بودند که حتی المقدور خانه در روستا و از مظاهر تجدد و ساخت و ساز تجمل‌گرایانه دور باشد و این دو سه خانه دقیقاً مشخصه‌های مورد نظر امام را داشت بخصوص که حسینیه همجوار می‌توانست محل مناسبی برای دیدارهای مردمی امام باشد.

فوت خازن‌جون

ناگاه در این موقعیت اتفاق ناگواری برای خانم روی داد و آن فوت مادر عزیزشان بود. خازن‌الملوک در روز اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹

چیدمان خانه جدید

بالاخره ساختمانی با آن قدمت خالی از عیب و خرابی نمی ماند و هر از چندگاه باید تعمیراتی در آن صورت می گرفت که این خود برای خانم بی دردسر نبود. سرانجام خانم بعد از برگزاری مراسم سوم و هفت مادرشان، به این خانه تشریف آوردند. و منزل را دیدند و قرار شد اثاثیه ای برای منزل فراهم شود. خانم فرمود: همان اثاثیه منزل نجف را بیاورند و مقداری هم اثاثیه در خانه یخچال قاضی بود که همه را آوردند و چیدمان کردند و تا آخر، همان اثاثیه مورد استفاده قرار داشت و خانم راضی نشد که هیچ کدام از وسایل زندگی را نو کنند. یادم می آید تا دو سه سال مانده به رحلت خانم هنوز کولر قدیمی که به سر و صدا هم افتاده بود در تابستان فضای اتاق را خنک می کرد. و فرشهای اتاق همان فرشهایی بود که سالها قبل خریداری و مورد استفاده قرار داشت. تنها در این دو سه سال اخیر چهار عدد صندلی راحتی به اثاثیه خانه خانم افزوده شد زیرا نشست و برخاست برای ایشان مشکل شده بود به ناچار چند عدد صندلی ساده تهیه کردند تا خانم که به ناچار باید روی تخت می نشست میهمانان روی زمین ننشینند.

گذران روزگار

اگر از من پرسیده شود که در این ایام، اوقات روزانه خانم چگونه می گذشت باید بگویم اکثر قریب به اتفاق، ایشان مشغول پذیرایی از متقاضیان دیدارش بود.

اما آنچه در این دوران بیشتر اوقات خانم را پُر می کرد همان گونه که عرض کردم پذیرایی از میهمانان، از اقوام، دوستان، شخصیت های

سیاسی، کشوری، لشکری، گروه‌های نهادی، بسیجی، مردمی، محلی و... بود.

دقت نظر

خانم به قدری در این ملاقات‌ها که شمردم عاقلانه و مدبرانه برخورد می‌کرد که کمتر کسی می‌توانست کوچکترین ایرادی را در رفتار او بیابد. به همین جهت در تمام دوران رهبری که ده سال طول کشید کسی حتی یک جمله از ایشان در له و یا علیه کسی از مسئولان نشنید و تعریضی را به رفتار سازمانی نظام نیافت. این به آن معنی نبود که ایشان از صحنه انقلاب کنار کشیده بود و کاری به جریان امور نداشت؛ بلکه خانم دائماً از اخبار روزانه اطلاع می‌یافت. حتماً هم اتفاقات را با کنجکاوی دریافت می‌کرد. بعضاً نکاتی را به آقا و بیشتر به حاج سید احمد آقا یادآوری می‌نمود و نتیجه را دنبال می‌کرد و به مسئولین در هنگام ملاقات تذکر می‌داد.

خانم نسبت به وضع زندگی مردم و ناملایمات ناشی از جنگ تحمیلی هشت ساله حساس بود. از نرخ تورم و اوضاع نه‌چندان خوب اقتصادی ناله داشت و در هر فرصت به گوش دست اندرکاران می‌رسانید و البته در نزد امام کمتر به مشکلات جاری اشاره می‌کرد؛ زیرا نمی‌خواست در چند دقیقه‌ای که در کنار او مثلاً بر سر سفره نشسته است ناراحتش کند. امام آن قدر سختی‌ها را می‌دید و آن قدر بودند که مسائل را به او منتقل کنند که واقعاً خسته می‌شد و خانم سعی داشت لااقل این کمتر از یک ساعتی را که امام در خانه هست استراحتی نماید. شاید آرامش‌قوایی باشد برای ادامه کارها تا غروب آفتاب که وقت اقامه نماز است.

آغاز جنگ تحمیلی

مهم‌ترین حادثه در سال ۱۳۵۹ برای خانم آغاز جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران اسلامی بود که در روز سی‌ویکم شهریور با حمله نظامی هواپیماهای عراقی به فرودگاه مهرآباد تهران شروع گردید. آنروز بعضی از اهالی خانه با شنیدن انفجار، وحشت‌زده به سوی اندرونی رفتند تا ببینند آقا و خانم در چه حالی هستند. ملاحظه نمودند که امام و خانم با آرامش همیشگی مشغول کار خودند، از رفتار امام چنین برمی‌آمد که دلی برآشفته ولی مقاوم دارد و می‌داند که هنر رهبری در این قبیل موارد پایداری و استقامت و دل‌داری دیگران است و خانم همانند همیشه سعی می‌کرد دل طوفانزده خود را مخفی دارد و محیط خانه را برای آرامش فکری و آرامش جسم و جان آقا آماده سازد لذا هرگز از اضطراب و وحشت سخن نمی‌گفت. در این حادثه هم طمأنینه خود را حفظ کرد اگرچه می‌دانست که جنگ بسیار مخرب و زیانبار است بخصوص برای کشوری که تازه می‌خواهد سروسامان یابد و قبلاً آثار شوم جنگ جهانی اول و دوم را چشیده بود و آمار و ارقام خسارات جانی و مالی آنرا در کتاب‌ها مطالعه کرده بود و می‌دانست امام در برابر این فاجعه انسانی و آغازگر آن کوتاه نخواهد آمد، همانگونه که بعدها در جمع دانشجویان فرموده بود: «با تمام قدرت بیست سال هم این جنگ طول بکشد، ما ایستاده‌ایم».

خوشی‌ها و ناخوشی‌ها

دوران رهبری ده ساله امام(س) برای خانم بسیار افتخارآفرین و دوست‌داشتنی بود زیرا ثمره سال‌ها مبارزه امام و تحمل سختی‌ها و

خانه‌بدوشی‌ها را امروز مشاهده می‌کرد که ملتی از یوغ استعمار بیرون آمده و نظامی اسلامی بر او حاکم است. اگر چه تا اسلام ناب و دلخواه امثال او هنوز فاصله زیادی است ولی اگر خوب هدایت شود و مسئولین واقعاً در مسیر خدمتگزاری، خداوند را در نظر بگیرند و مردم سخت‌کوش همچنان پایداری و استقامت به خرج دهند، رسیدن به اعتلا و سرفرازی اسلامی دور از انتظار نخواهد بود.

دغدغه اصلی

آن روزها دغدغه خانم، غذا، تهیه لباس و پرداخت قبض بهای آب و برق و تلفن نبود؛ آنچه خانم را بعضاً دل‌نگران می‌کرد، حوادث نامطلوب جنگ و تخریب‌ها و ترورهای بود که معمولاً انجام می‌پذیرفت و هر چند گاه، گلی را می‌چید و با خود می‌برد و مسلماً در دل پرشور خانم، یکی از کسانی که می‌توانست در معرض خطر جدی باشد، امام بود. هر چند جان برکفان محافظ بیت همه توان خود را در نگهداری از ایشان به کار می‌بستند.

یادمان باشد که فاجعه دفتر نخست‌وزیری را افراد نفوذی آفریدند و همین‌طور واقعه هفت تیر کار نفوذی‌های درون حزب جمهوری اسلامی بود؛ ضمناً حاج احمدآقا در معرض آماج فتنه‌ها بود و خانم حق داشت که نگران باشد.

در ایام جنگ یک دلهره دیگر هم به همه دل‌نگرانی‌ها افزوده شده بود و آن بمباران‌های شبانه و یا روزانه بود که می‌گفتند دشمن، هدف اصلی را جماران قرار داده است و هر چه به امام اصرار می‌کردند که در زمان حمله هوایی به پناهگاه بروند، ایشان می‌فرمود: «آیا همه مردم پناهگاه و یا امکان رفتن به پناهگاه را در هنگام

احتمال وقوع حمله هوایی دشمن دارند؟!» و چون پاسخ منفی بود امام هم راضی نمی‌شد که در پناهگاه قرار گیرد. ایشان در همان اتاق که عمدتاً از خشت و چوب بنا شده بود می‌ماند و خانم هم به تاسی از امام در همان اتاق اندرونی می‌نشست و مسلماً در چنین موقعیتی جز دعا و استغاثه برای سلامت امام کاری از هیچ کس ساخته نبود. در این ایام خانم جز به ضرورت از خانه بیرون نمی‌رفت و بیشتر مواظب امام و اموری بود که در خانه پیش می‌آمد.

جریان حیات

ده سال با همه تلاطم و توفندگی گذشت و خانم دلخوش بود که در کنار امام و خانواده توانسته است نقش سالم زندگی اندرونی امام را به سلامت ایفا نماید. اگر چه دست حوادث بعضی از عزیزان ایشان از جمله پدر، مادر، دو سه خواهر و یک برادر را از او گرفت. هر یک از این فراق‌ها بخصوص دوری از محبت مادر و لطف پدر برای او بسیار ناگوار بود. زیرا اصولاً خانم فردی بسیار احساساتی و خونگرم و دلداده اقوام و خویشان بود. همه را به نهایت دوست می‌داشت. خوب به یاد دارم با همه سختی‌هایی که در سر راه رفت و آمد او همواره بود سعی می‌کرد زودتر و بیشتر از دیگران به دیدار پدر بیاید و هر وقت می‌آمد پدرمان بسیار خوشحال می‌شد. زیرا قدس ایران‌اش را بیشتر از همه دوست داشت و خانم هرگاه به دیدن پدر می‌آمد یک هدیه ولو کوچک برای پدر می‌آورد. بعضی اوقات می‌گفت این کادو را امام برای شما داده‌اند.

مونس امام

روزها بر خانم به همین منوال می‌گذشت و کمتر هفته و ماهی بود که کشور دچار یک بحران و مشکل حادی نشود. اگر چه همه آن توطئه‌ها به لطف الهی و به سر پنجه تدبیر امام و یاران وفادارش خنثی می‌شد. اما در هر حال اضطراب و ناراحتی آن برای پرده‌نشین عفاف حرم رهبری، بی‌دردسر و بی‌شور و تنش نبود. خلاصه وقتی امام را می‌دید که پیداست از حادثه پیش آمده متأثر است آن وقت خانم با صبر و حوصله پس از احوالپرسی به بیان مطالبی متفاوت با آنچه که ذهن آقا را درگیر کرده است سعی می‌نمود برای چند لحظه امام را از آن فضا خارج کند و یا با قرائت شعری از حافظ و یا اشعار خود حضرت امام که از دوران جوانی به یاد داشت قوای روحی امام را آرامش بخشد.



حضرت امام و خانم

خانم به مانند بسیاری از آدم‌ها نبود که وقتی در فضایی ناآرام قرار گیرد خود با سر و صدا بر هیجان وضع موجود بیفزاید؛ برعکس

او آرامشی را از خود نشان می‌داد که طرف مقابل فکر می‌کرد از حادثه خبر ندارد. در حالیکه چنین نبود. او می‌دانست که صاحب عقل سلیم در حوادث نباید عنان صبر و عقل را از دست بدهد زیرا بی‌تابی و عجله در این قبیل موارد خود برای حادثه‌دیده حادثه دیگری می‌آفریند.

فراق یار

روز چهاردهم خرداد ۱۳۶۸ رحلت حضرت امام دردی جانفرسا برای خانم بود. خود ایشان می‌گفتند:

«غم‌انگیزترین لحظات عمر من مفارقت آقا از میان ما بود».

من (نگارنده) وقتی از او پرسیدم خانم این ده روز بر شما چگونه گذشت. آهی کشید و فرمود:

«خیلی سخت گذشت. من می‌دانستم که آقا در چه رنجی است و کم‌کم یقین پیدا کردم که آقا رفتنی است. من خودم مریض بودم و تحمل این مصیبت را نداشتم با این‌که در طول زندگی قوی و پرتحمل بودم و مصایبی را طی کردم اما امروز در ضعف پیری هستم، فشار این مصیبت برای من بسیار سنگین است».

خانم راست می‌گفت. روز شانزدهم خرداد سال ۱۳۶۸ خانم با مصیبت سنگین رحلت امام و درد شدید کمر رمقی نداشت که بتواند همسرش را تا محل دفن همراهی کند. امام رفت و او ماند تا بقیه راه زندگی را با فراق او طی کند.

دوران تنهایی

دل‌های طوفانی

روز چهاردهم خرداد با اعلام رحلت حضرت امام، ایران اسلامی یکپارچه عزا شد و سیل جمعیت، اشکباران راهی بیت حضرت امام(س) شدند و می‌خواستند با امامشان وداع کنند. اما چگونه آدمی می‌تواند با جان شیرین‌اش خداحافظی کند. امام، روح انقلاب در کالبد مردم انقلابی بود و از امروز بی روح خدا باید زندگی را تجربه کرد. روز شانزدهم خرداد در اندرونی، بانویی با کمر خمیده از درد جسمانی و آلام زندگانی، محور مراجعات بانوانی است که به قصد تسلیت و سر سلامتی او در محوطه اندرونی تجمع کرده‌اند. خانم آماده حرکت برای تشییع پیکر مطهر همسرش است، البته اگر بتواند و کسالت ناشی از درد کمر بگذارد. آن روز را هر طور بود تا آنجا که می‌توانست امام را مشایعت کرد و به خانه بازگشت و از همان لحظه روزگار جدایی را آغاز نمود تا کی و چگونه؟ خدا می‌داند.

طوفانی‌تر از همه

دل دریایی بانوی انقلاب آن روز داغدار همسری بود که حدود شصت سال با او همراه شد و در همه بحران‌های زندگی او را تنها

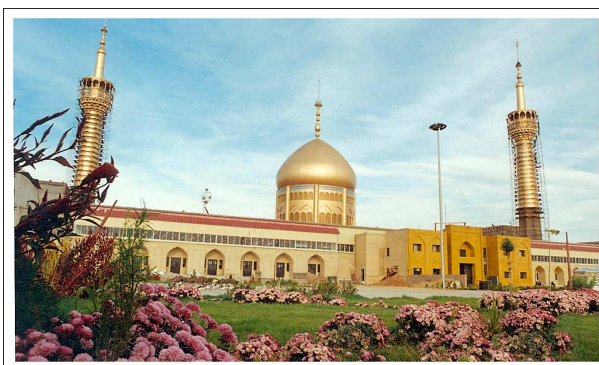
نگذاشت و امروز دست تقدیر الهی بین آنها فاصله ایجاد کرده است، او رفت و خانم هنوز سنگردار بیت امام است. خانم شام غریبان را کنار دخترها و حاج احمدآقا طی کرد و فردا صبح دسته‌دسته بانوانی که در سوگ امام سوخته بودند برای تجدید دیدار با همسر ایشان به خانه می‌آمدند و باز میهمان‌داری خانم شروع شد. با این تفاوت که این‌بار میهمانان برای تسلیت می‌آمدند و وسیله پذیرایی خرما و حلوا بود و باز همچنان دیگر روزها خانم سعی می‌کرد هیچ‌کس بدون نوشیدن فنجانی چای و دانه‌ای خرما منزل را ترک نکند.

آن روزها هر کجای ایران که می‌رفتی منزل عزایی برپا بود و از سوم و هفتم رحلت امام فراتر رفت و خانم در تمام این مدت مشغول ملاقات با بانوان شخصیت‌های کشوری، نظامی، روحانی و بعضاً مقاماتی بود که وظیفه خویش می‌دانستند که حضوراً خدمت خانم برسند و عرض تسلیتی داشته باشند و در این مدت خانم نتوانسته بود مجلسی خصوصی و خانوادگی با خواهران و برادران اقوام نزدیک داشته باشد. بالاخره به بهانه چهلمین شب درگذشت حضرت امام از معدودی از اقوام دعوت نمود تا یک شام را میزبان آنها باشد و ثواب آن را تقدیم روح مطهر امام نماید. سفره‌ای بی تشریفات و بی تکلف در کنار حیاط که روزها قدمگاه امام بود، انداخت و از میهمانان خود به گرمی پذیرایی کرد. اینک خانم یار خود را که پنجاه و نه سال همراه او بود از دست داده و خود باید به تنهایی باقی‌مانده مسیر زندگی را طی کند اما چگونه؟ این را دیگر خداوند متعال می‌داند. او هرگز انتظار تنهایی را نداشت. در گفتگوهای دوستانه و خودمانی می‌گفت:

«دوست دارم همیشه با آقا و با هم باشیم و اگر قرار است از یکدیگر جدا بشویم مرگ ما را از یکدیگر جدا سازد و آن کس که

دوران تنهایی □ ۱۴۷

اول، بار سفر آخرت ببندد و برود، من باشم». اما سرنوشت و تقدیر الهی همانست که رقم خورده و باید در برابر آن تسلیم و صبور بود و خانم در فراق امام باز نمادی از صبر و حوصله و پایداری شد.



مرقد مطهر امام خمینی (س)

اهتمام فرزندان

در این روزهای تنهایی، دختران مقید بودند که هر روز به مادر سرکشی نموده و ساعاتی را در خدمتشان باشند. دیدار روزانه اگر چه برای سرکار خانم فریده مصطفوی که در قم زندگی می‌کرد مقدور نبود اما با تلفن حتماً از حال مادر اطلاع می‌یافت و سایرین هرگز مادر را تنها نمی‌گذارند. تنها بازمانده اولاد ذکور ایشان حجت‌الاسلام و المسلمین حاج سید احمد آقا پیوسته به دیدار مادر بزرگوارشان همت می‌ورزید و روزانه هر چند بار که فرصتی می‌یافت از مادر احوالی می‌پرسید و خانم اگرچه وقتی چشمش به احمد عزیزش می‌افتاد داغ دلش برای همسر و فرزند دیگرش مرحوم

آیت‌الله آقا سید مصطفی تازه می‌شد، اما با دیدن او، آبی را می‌ماند که روی آتش می‌ریختی. دلش آرام می‌گرفت و خنده بر لبانش می‌نشست و مرحوم حاج احمدآقا این مطلب را به خوبی درک کرده بود؛ به همین جهت دیدار روزانه را تکرار می‌کرد تا شاید مرهمی برای دل هجران‌کشیده مادر باشد.

سفر، گریزی از غم‌ها

روزها می‌گذشت و خانم دوران کهولت را با صبوری و زبان شکر می‌گذراند و تا آنجا که حال و حوصله پیری اجازه می‌داد میزبان میهمانانش بود که خود می‌گفت بهترین تفریح زندگی من میهمانداری است. چند سفر هم خانم به شهرستان و چند سفر درمانی به خارج از کشور داشت. اصولاً خانم عاشق مسافرت بود البته این سال‌ها اگر ضعف و کسالت می‌گذاشت.

کنجکاوی در سفر

او سفر را تنها به قصد تفریح انتخاب نمی‌کرد بلکه به تعبیر قرآنی سفر می‌کرد تا در آثار به جای مانده از گذشتگان بنگرد و تدبر کند و عبرت گیرد و با خلق و خوی تمدن‌ها آشنا شود و با بهره‌گیری از تجربیات دیگران به دانسته‌های خود بیفزاید، به همین جهت به هر کجا که وارد می‌شد از آداب و رفتار اهالی می‌پرسید و حتی به معماری شهر توجه می‌کرد و از صنایع و تولیدات آن دیار سؤال می‌نمود.

مصیبتی جانسوز

بله، روزگار بر او آرام می‌گذشت و او با دید و بازدیدها و رفت و آمد فرزندان دلخوش بود. ناگاه حادثه‌ای غیر مترقبه رخ داد که حتی تصورش برای کسی فراهم نبود. صبحگاه روز ۲۱ اسفندماه ۱۳۷۳ خیر ناگواری در بیت امام از جانب سرکار خانم دکتر فاطمه طباطبایی همسر حاج سید احمدآقا به برادران محافظ رسید که متأسفانه حال حاج احمدآقا خوب نیست و سریعاً باید به بیمارستان منتقل شود. ظاهراً آن شب حاج احمدآقا مثل هر شب دیگر پس از انجام کارهای جاری، نیمه‌های شب برای استراحت به اتاق خواب خویش می‌رود و نزدیکی‌های صبح در حال خواب مبتلا به ایست قلبی شده و دچار سکتة مغزی می‌گردد. وقتی صبح طبق معمول برای صرف صبحانه به سراغش می‌روند با بدن نیمه جان او مواجه می‌گردند و همسرش با مشاهده این حالت از افراد حاضر در بیت کمک می‌طلبد تا او را به بیمارستان ببرند. چند دقیقه بعد حاج احمدآقا در بیمارستان تخصصی قلب و عروق بقیةالله بستری و تحت معاینات پزشکی قرار می‌گیرد.

یک هفته بعد یادگار امام لیبیک حق را اجابت کرد و رخ از تیره تراب پوشیده و به قرب حضرت حق پیوست و روز ۱۳۷۳/۱۲/۲۶ بدن مطهرش در جوار پدر بزرگوارشان به خاک سپرده شد. کسی نمی‌تواند تصور کند که با دل رنج‌کشیده خانم آن هم در آن سن کهولت، این داغ عظیم چه کرد. حاج احمدآقا برای خانم یادگار تمام عیار همسر و فرزند برومندش شهید آیت‌الله حاج سید مصطفی خمینی(ره) بود. او با دیدار فرزندش می‌توانست جای خالی همسر و

فرزند ارشدش را تحمل کند. اینک او هم رفته است و دست‌های خانم خالی از همه افراد روحانی بیت شده است.

زبان حال

خانم درباره حاج احمدآقا می‌گوید:

«اولادهای من به تبعیت از آقا رفتارشان با من خیلی خوب بود و هست. البته آقا مصطفی بسیار مهربان و احترامشان به من فوق‌العاده بود، بعد از فوت ایشان این خصوصیت در احمدجان نمایان شد. البته تا هنگامی که امام زنده بودند، بسیار مهربان و محترمانه بود. گاهی اوقات به من می‌گفت: اگر کاری داری به آقا نگو و به من بگو تا برایتان انجام دهم که من فکر می‌کنم این ناشی از توجه و دقت زیاد ایشان به آقا بود، شاید خواسته‌ای یا تقاضایی که از ما می‌شود باعث ناراحتی آقا شود. چون می‌دانید بالاخره مردمی که با ما رفت و آمد می‌کنند بعضی‌ها دچار مشکل می‌شوند و یا نیازی دارند و یا گرفتاری دارند که توصیه احمدجان این بود که این امور را به من بگوئید تا رفع کنم. ولی بعد از امام انگار تمام علاقه‌ای که به آقا و من داشت یک‌جا در من جمع شد، بسیار مهربان‌تر و متواضع‌تر و باتوجه‌تر شد و ابراز علاقه شدیدی به من می‌کرد. هر روز به من سر می‌زد. پایش که درد می‌کرد و نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید از پایین پله‌ها یا روی پله‌ها می‌نشست، احوالپرسی می‌کرد و با تأکید می‌گفت: «مادر کاری ندارید، هر چه شما بگوئید تا آنجا که از دستم برآید انجام می‌دهم.»»



حاج سید احمد آقا و خانم

مراسم خاکسپاری

طبق معمول صبح روز بعد از حادثه، مراسم تشییع انجام پذیرفت و قرار شد من به عنوان محرم خانم با ایشان همراه باشم. این بار خانم تا مزار امام هر طور بود آمد اما کمتر توان ایستادن بر مزار فرزندش را داشت. از شدت ناراحتی بدنش می لرزید و اشک از چشمانش جاری بود و سخنی نمی گفت و گاه آیه‌ای از قرآن و یا دعایی از بن دل و آهی از سر سوز و حسرت داشت و همچون به عادت همیشگی می خواند:

«دیدنی آن فقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود»

و یا می فرمود:

«کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم»^۱

۱. حافظ.

مراسم تمام شد و ما به خانه برگشتیم و آن روز را خانم بدون احمدآقا شب کرد. فردا صبح بازدیدکنندگان آمدند اما این بار کمتر به زیارت خانم نائل شدند زیرا خانم از فرط خستگی و کسالت روحی توان حضور در جمع علاقه‌مندان را نداشت و دختران به جای مادر پذیرای میهمانان بودند.

فرسوده مقاوم

بعد از رحلت حاج سید احمدآقا خانم آن شور و نشاط دید و بازدید را رفته‌رفته از دست می‌داد و کمتر می‌توانست با آنها که تقاضای ملاقات داشتند دیدار کند. هر چند گاه کسالت‌های جسمی او را آزار می‌داد و بعضی اوقات یاد و خاطره عزیزانش او را بی‌حوصله می‌کرد و در این ایام بیشتر فرزندان و نوادگان میهمانان پروپاقرص بیت امام بودند. هر چند هنوز در هفته سه چهار ملاقات کوچک و بزرگ را می‌پذیرفت زیرا همان‌گونه که قبلاً گفته شد او عاشق میهمان‌داری بود و مسلماً یکی از دیدارهای هفتگی و ماهانه او زیارت مزار امام و فرزندش حاج سید احمدآقا بود.

مصیبت‌های پی در پی

اواسط سال ۱۳۷۴ باز مصیبتی دیگر بر خانم روی آورد و آن فوت خواهر محترمه‌اش نجم‌الزمان بود که مجدداً تألمات روحی آن بزرگوار را فراهم ساخت.

باز دردی جانکاه‌تر از این در سال ۱۳۷۷ بر خانم روی آورد که ما شاهد بودیم. فرود این یکی کمتر از فوت حاج سید احمدآقا بر خانم اثر نگذارد، و آن درگذشت تنها برادر تنی خانم آقای دکتر رضا

دوران تنهایی □ ۱۵۳

تقفی بود. خانم با این برادر بسیار انس داشت و هرگاه او را می‌دید یاد دوران کودکی و چند سال بعد، مراودت و نشست و برخاست او را با امام به یاد می‌آورد.

گوهر آبدیده

به راستی اگر این همه درد برای خانم نبود گوهر وجودی او برای چه کسی شناخته می‌شد؟! اگر این همه تحمل صبر و پایداری و گذشت و ایثار در وجود ایشان به ودیعه گذارده نشده بود چگونه می‌توانستیم الگوی تکامل یافته زن مسلمان را نشان دهیم؟ اگر این همه شعور و عقل و کیاست و دانایی از وجود او متبلور نمی‌شد چگونه می‌توانستیم نماد عقلانیت را در بانوی انقلاب به نمایش بگذاریم؟ این مصایب زمینه‌ساز آن توانایی‌ها است و یقیناً اجر عظیم آن با حضرت پروردگار است و مسلماً کسی که فردای قیامت می‌خواهد کنار بانوی اسلام و سیده نساء عالمین قرار گیرد باید شایسته این قرابت و نزدیکی باشد و این حاصل نمی‌شود مگر با موفقیت در ابتلا و امتحانات سخت الهی.

آخرین غم

بگذارید به آخرین غم بزرگ خانم اشاره کنم. در این اواخر زندگی، خانم یک خواهر دیگر داشت که بسیار با او دلخوش بود. وقتی به خانه امام می‌آمد خانم به اصرار، او را دو سه روزی نگاه می‌داشت و ضمن پذیرایی از او به گفتگویی و گپی دوستانه و خواهرانه با او مانوس می‌شد و وقت خداحافظی از او می‌خواست که زودتر به سراغش بیاید. او هم دلسوخته شوهر و تنها پسرش بود که در جوانی

از این دنیا پر کشید. مینو خانم هم انصافاً خانم را دوست داشت و سعی می‌کرد تنهایش نگذارد و اگر سفری پیش می‌آمد همراه خانم بود. اما در حالیکه از سلامت جسمی برخوردار بود یک شب خوابید و صبح سر از رختخواب بر نداشت. وقتی صبح دختران به دیدارش آمدند معلوم نبود چند ساعت است که مادر را از دست داده‌اند. وقتی این خبر به خانم رسید بی‌تاب شد و تحمل نیاورد و در حالیکه دست به روی دست می‌زد صدا به گریه بلند کرد و در رثای خواهر عزیزش اشک می‌ریخت.

این واقعه جانسوز در سال ۱۳۸۶ اتفاق افتاد و خانم بعد از این حادثه دیگر کمتر توانست از جا برخیزد و به رفت و آمد بپردازد. دو سه سال آخر حیات، خانم با ضعف مفرط جسمی و مسلماً تألمات روحی بسیار سخت، زندگی را طی می‌کرد. ولی هیچ‌گاه لب به گلایه و زبان به شکایت نمی‌گشود، البته خانم یک خواهر دیگرش حورا خانم را هم در سال ۱۳۷۲ از دست داده بود.

روزگار کسالت

از سال ۱۳۸۵ آثار ضعف و ناتوانی جسمی بیش از پیش بر وجود نازنین خانم ظاهر می‌شود به طوری که رفته رفته قدرت رفت و آمد و نشست و برخاست در جمع اقوام و دوستان و علاقه‌مندان را از دست می‌دهد و به توصیه پزشکان، ناچار بعضی از دیدارها را تعطیل می‌کند و بسیاری از بازدیدها را از دست می‌دهد و دیگر قادر نیست روزانه چندین ساعت در حضور میهمانان بنشیند و یا به استقبال و بدرقه آنها برود. رفت و آمد به خانه آشنایان هم برایش سخت و خسته‌کننده است اما هنوز بهترین تفریح او دیدار اقوام و دوستان

است. افسوس که طاقتش را ندارد. اگر در این روزها از خانم می پرسیدی که از چه چیز بیشتر ناراحت هستی هرگز از دردهای متعددی که جسم او را می آزد و یا تألمات روحی که از روزگار دیده بود، حرفی نمی زد و فقط دلتنگ آمد و رفت دیگران می شد که اینک کمتر خبری از آن بود؛ به همین جهت دختران گرامی و عروس محترم ایشان خانم طباطبایی و نوادگان حتماً هر روز به او سر می زدند و ساعتی را با خانم به گفت و شنود می گذراندند تا شاید خلأ میهمانان را پر کنند و خانم کمتر آزرده خاطر گردد. طبیعی بود که هر چه به سالهای پایانی حیات آن اسوه صبر و مقاومت می رسیدیم این دیدارها کمتر شود.

رفتار متقین

خانم همه این ضعف و درد را با صبوری می پذیرفت؛ شاید می خواست به کلام امیرالمؤمنین عمل کند که می فرمایند: «مقین کسانی هستند که چون بیمار می شوند لب به شکوه و گلایه نمی گشایند و چون بهبودی می یابند خداوند را شکر می گذارند.»^۱ و خانم واقعاً چنین بود.

خانم دو عید بزرگ اسلامی - یکی ولادت خانم فاطمه زهرا(س)، بیستم جمادی الثانی ۱۴۲۹ مصادف با پنجم تیرماه ۱۳۸۷ و دیگری تولد امام علی(ع) سیزدهم رجب مصادف با بیست و ششم تیرماه همان سال را توانست با کسالت شدید، پذیرای میهمانان خود در منزل باشد. در این دومی وقتی حاج سید حسن آقا برای تبریک

۱. نهج البلاغه، خطبه متقین.

عید آمدند و خانم را با آن حال دیدند گفتند: خانم استدعا دارم این همه خود را به زحمت نیندازید و سفارش کردند حتماً خانم را به اتاقشان ببرند تا روی تخت دراز بکشند. بالاخره به اصرار ایشان خانم روی تخت خوابیده از میهمانان پذیرایی نمود. اما بعد از این روزها دیگر میهمانان به ملاحظه حال خانم کمتر به خانه می آمدند و تلفنی حال ایشان را جویا می شدند و خانم اصرار داشت هر کس تلفن می کند یا خود گوشی را بگیرد و پاسخ دهد و یا اگر نمی شد حتماً سلام برساند و تشکر کنند و عذرخواهی کنند.

پیمانۀ عمر

بنا به نقل انسیه خانم، خادمه ایشان روز پنجشنبه یکم شهریورماه ۱۳۸۷ خانم وقتی صبح از خواب برخاستند روی تخت نشستند با همان صورت نورانی در حالیکه به طرف درب اتاق خیره شده بودند شروع به فرستادن صلوات و سخنانی زیبا به همراه اسامی مقدس پنج تن بر زبانشان جاری بود. من از این حالت خانم جا خوردم و وضع را غیر مترقبه دیدم اتفاقاً آن شب خانم صدیقه مصطفوی (دختر بزرگ خانم) در اتاق وسطی خوابیده بود. من رفتم خدمت ایشان و گفتم: خانم مصطفوی لطفاً تشریف بیاورید اتاق خانم. امروز رفتار خانم با هر روز متفاوت است. خانم مصطفوی آمد دیدیم خانم دستشان را به طرف پنجره روبرو گرفته اند و نام پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام را می برند و صلوات می فرستند. خانم مصطفوی پرسیدند: خانم چه شده است؟ خانم فرمودند: «هیچ؛ پیمانۀ عمرم پر شده است.» خانم مصطفوی به گریه افتاد و گفت: فوراً حاج سید حسن آقا را خبر کنید تا برای خانم دکتر بیاورند. اتفاقاً حاج آقا دفتر

بودند. به محض تلفن من، ایشان آمدند و گفتند: چه شده است؟ گفتم: رفتار امروز خانم با روزهای دیگر فرق دارد وقتی خواستم ایشان را از تخت پایین بیاورم پاهایشان بی حس بود. حاج سید حسن آقا آمد، دست خانم را بوسید با ایشان صحبت کرد و به خانم مصطفوی فرمود: عمه جان هیچ نیست نگران نباشید و به من فرمود: سریعاً آقای دکتر عارفی را خبر کنید. آقای دکتر عارفی آمد و مشغول معاینات شد. چند روز بعد مجدداً حال خانم نامساعد شد که ابتدا در بیمارستان بقیة الله جماران و سپس در بیمارستان خاتم الانبیاء بستری شدند و حدود هفت ماه دوران بستری بودن ایشان به طور انجامید.

هوائی عاشورا

آن سال ماه محرم مصادف با ایام دی ۱۳۸۷ بود وقتی به خانم گفته شد که فردا نهم دی ماه روز اول محرم است اولین چیزی که فرمود این بود که: پس لباس های مشکی من کجاست؟ خانم رسول زاده می گوید: من که به اخلاق خانم وارد بودم از قبل چند روسری مشکی آماده کرده بودم. فوراً گفتم قربانتان شوم الان روسری مشکی برایتان می آورم ایشان دنبال لباس مشکی بودند اما چون مقررات بیمارستان اجازه پیراهن خاص را نمی داد خانم با کمال رضایت پذیرفتند و روسری مشکی را به سر نمودند و شروع به خواندن ابیات شعر محتشم کاشانی نمودند.

«باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی نفلخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست

این رستخیز عام که نامش محرم است»

او همان‌طور ادامه داد و آنها که در اتاق بودند با اشک و آه از این حافظه و عرض ارادت به پیشگاه امام حسین(ع) اظهار تعجب کردند و هنوز خانم ادامه می‌داد که:

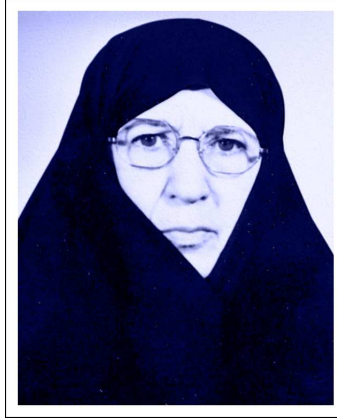
«در بارگاه قدس که جای ملال نیست

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است»

هنوز محرم تمام نشده بود که قوای جسمی خانم دیگر توان حداقلی خود را از دست داده بود و ریه‌ها دچار آسیب و تنفس ایشان با مشکلاتی روبرو شد و سرانجام روز اول فروردین سال ۱۳۸۸ بعد از اذان صبح خانم «قدس ایران» به ملکوت اعلی پیوست. روز دوم فروردین‌ماه سال ۱۳۸۸ پیکر مطهر خانم بالای دست صدها هزار مشتاق امام و همسرش تا مرقد پاک امام بدرقه و همانجا به خاک سپرده شد.



روزهای پایانی زندگی خانم در بیمارستان



خانم خدیجه تقفی

صفات ممتاز

خانم، صاحب صفات ممتاز

سرکار خانم خدیجه تقفی مجموعه‌ای از صفات والای انسانی بود که بی‌مبالغه می‌گویم در کمتر کسی امکان جمع شدن همه این خصوصیات وجود داشته و دارد. او نماد یک انسان کامل و عبدی صالح و مطیع رسول‌الله(ص) و ائمه اطهار - علیهم‌السلام - بود. من در این بخش از کلام به چند ویژگی بارز او اشاره نموده و با یاد خاطراتی از دیگران به غنی‌سازی سخنم می‌پردازم.

- | | |
|--------------------|--------------------------|
| ۱ - دین باوری | ۵ - امانتداری و راستگوئی |
| ۲ - دانش اندوزی | ۶ - همراهی با همسر |
| ۳ - تواضع و فروتنی | ۷ - میهمان نوازی |
| ۴ - صبوری | |

۱ - دین باوری

خانم یقیناً دین باور بود.

خانم فریده مصطفوی می گوید: «خانم اهل عبادت بودند، بعد از نماز مقید بودند، دعا کنند. قرآن زیاد می خواندند، در نجف این عبادات و توسلات بیشتر شد. زیارت عاشورا، نماز جعفر طیارشان ترک نمی شد. بعد از انقلاب وقتی در جماران مستقر شدند جمعه ها در اتفاقی که حالت صندوقخانه داشت، می رفتند و در را می بستند و مشغول نماز جعفر طیار و دعاها می مخصوص روز می شدند، حتی تا این اواخر که بسیار ناتوان شده بودند این قیام و قعودشان فراموش نمی شد. گاهی به ما می گفتند مواظب قرائت و رکوع و سجود من باشید. البته خود می فرمود: «آقا گفته اند خدا به ملائک گفته است بنده های من وقتی به نود سالگی رسیدند کاری به نمازهایشان نداشته باشید و من دلم به همین خوش است.»

راننده خانم می گوید: هر کجا با خانم می رفتیم می دیدیم که خانم ابتدا به اماکن مقدسه مشرف می شوند و سپس آماده بازدید از شهر و آثار باستانی می گشتند.

خانم مقید به عزاداری امام حسین (ع) بودند. دو ماه محرم و صفر را مشکی می پوشیدند. از شب اول محرم تا آخر ماه صفر هر کجا روضه بود تا آنجا که سلامتی و وقتش اجازه می داد شرکت می کردند. به مدینه خانم آشپز خانواده سفارش می کردند که یادت باشد شب شام غریبان چراغ مطبخ را روشن نکنی، من نان و پنیر می خورم.

خانم بیش از هر چیز مراقب زبانشان بودند، درست صحبت

صفات ممتاز □ ۱۶۱

می‌کردند و همه را با اسم صحیح و با محبت صدا می‌نمودند. همیشه توصیه می‌نمودند که باید خیلی مواظب زبانمان باشیم زیرا ممکن است اعمال خوب ما و عبادت‌هایمان را به وسیله این یک تکه گوشتی که در دهان داریم به باد دهیم.»

خانم صدیقه مصطفوی دختر بزرگ‌تر خانم می‌گوید: «خانم از ریا و تظاهر به هر امری از جمله دینداری نیز به شدت پرهیز می‌کردند. حتی اگر می‌خواستند به کسی کمک کنند فرزندان‌شان مطلع نمی‌شدند. تا همین اواخر که به واسطه کهولت سن خودشان نمی‌توانستند به صندوقخانه شخصی خود بروند از من می‌خواستند تا ایشان را همراهی کنم اما بعد از اینکه به آنجا می‌رفتند طوری رفتار می‌کردند که نشان می‌داد علاقه ندارند که حتی من به عنوان فرزندشان ببینم چه چیزی را برمی‌دارند تا برای کمک به نیازمندی بدهند.

۲ - دانش‌اندوزی

دانش‌اندوزی در فرهنگ اسلامی یک فریضه و به مثابه یک واجب الهی تلقی شده است.

خانم به یمن حافظه فوق‌العاده و عشق و علاقه به مطالعه توانست گوی سبقت از دیگران ببرد و عالمانه سخن بگوید و حکیمانه بیان‌دیشد.

خانم از کودکی به تحصیل روی آورد و تا آخرین لحظات عمر که خود توان خواندن را نداشت گوش به قرائت کتابی می‌داد که خادمه‌اش؛ رسول‌زاده برایش می‌خواند.

در خصوص علاقه خانم به تحصیل و مطالعه فرزند برومند حاج

آقا مصطفی، حجت‌الاسلام والمسلمین حاج سید حسین آقا می‌گوید: «خانم در نجف عربی می‌خواند و یک چندی من افتخار تدریس به ایشان را داشتم. جامع‌المقدمات و سیوطی را هم قبلاً خوانده بودند، فرانسه هم می‌دانستند. کلاً امام می‌فرمودند: خانم وقتی صحبت می‌کنند مثل یک عالم فاضل حرف می‌زند و بر معنای کلمات اشراف دارد. من هم، چون می‌دانستم که ایشان از مطالعه لذت می‌برند به مناسبت‌های مختلف مثل روز مادر برای ایشان کتاب‌های عربی؛ رمان یا اطلاعات عمومی می‌بردم و ایشان با سن و سال بالا باز به کتابخوانی علاقه داشت و اصلاً مطالعه یکی از تفریحاتشان بود.»

حجت‌الاسلام حاج آقا مسیح بروجردی نوه حضرت امام می‌گوید: خانم سال‌ها پس از آنکه ادبیات عربی قدیم را قبلاً در قم نزد حضرت امام تحصیل کرده بودند، در دوران اقامت در نجف به تکمیل عربی خود پرداختند و اقامت در جوار حرم مطهر امام امیرالمؤمنین (ع) را به فرصتی برای شکوفایی علمی و ارضای احساس کمال‌طلبی خود مبدل نمودند و علاوه بر آنکه عربی فصیح جدید را آموختند، عربی محلی یا به تعبیری «دارجه» را نیز با لهجه نجفی یاد گرفتند.

خواننده محترم! در اینجا یکی از سیاه‌مشق‌های خانم را که در نجف تمرین فراگیری زبان عربی محلی را می‌نمود، ملاحظه می‌کنید.

و هرگز نمی‌خواهم بیرون بیایم، لطفاً شما هم فرود بیا تا در آن با هم باشیم. پس بزغاله گفته او را، راست پنداشت و به داخل چاه پرید و از آن خورد تا سیراب شد. سپس روباه فکری برای خروج از چاه کرد و به بزغاله گفت: برای بالا رفتن روی پایت بایست و اول من بیرون خواهم رفت و سپس من تو را بیرون می‌کشم. پس بزغاله ایستاد و روباه بر پشت بزغاله پرید و به روی زمین آمد و بزغاله در حال حیرت باقی ماند و نمی‌دانست چگونه خارج شود آنگاه صدا بلند کرد تا در خارج شدن کمک بگیرد. روباه به او گفت باید قبل از آنکه وارد چاه می‌شدی فکر خروج می‌کردی سپس او را رها کرد و رفت.

خانم ذوق شعر داشت هر چند که به فرموده خودش شاعر نبود
نمونه‌ای از اشعار خانم را ملاحظه می‌کنید:

تا آن که تو را بر من مسکین نظری هست

از ماه فزونتر و نه از شمس کمی هست

در عزت و نعمت اگر غرق، تو بینی

از خاک در دوست مرا تاج سری هست

آشفته آغشته به خونم نکن ای دوست

در ناله مسکین به خدا پُر اثری هست

آتش عشق رخت شعله زده بر جانم

ابر باران غمت داده به آب آرامم

دوری روی نگار و غم فرسودگیم

با چه تدبیر کنم بار دل نالانم

دوستانم ز سر مهر نصیحت بکنند

پندشان را نکند گوش دل نادانم

۳ - تواضع و فروتنی

تواضع صفت انبیا و اولیای الهی است و به تعبیر امام علی (ع) «زیور شرافت خانوادگی است».

فریده خانم مصطفوی می‌گوید: «خانم خیلی متواضع و فروتن بود، خوش‌قلب و دور از کینه و کدورت بود. ذات پاکی داشت. عقیده‌شان این بود که همه مردم خوبند. با همه مهربان بود و به همه احترام می‌گذاشت. همسری رهبری، یک سر سوزن تغییر در رفتار و برنامه‌های خانم نگذاشت. همان‌گونه که در دوران طلبگی امام و سپس استادی حوزه و بعد مرجعیت او رفتار می‌کرد، همان‌گونه در دوران انقلاب عمل می‌نمود. همان رفت و آمد عادی را با خواهران و برادران و اقوام داشت. به خانه آنها می‌رفت، در خانه خود از ایشان پذیرایی می‌نمود، پیشوازشان می‌رفت، بدرقه‌شان می‌کرد، با همان سلوک و منش، تواضع به خرج می‌داد. به همین جهت همه او را دوست داشتند و افتخار می‌کردند ساعتی را در خدمتش باشند».

خانم در مجلس میهمانی هرگز بالای مجلس نمی‌نشست و اصولاً جای خاصی نداشت که هر کس از در وارد بشود او را بشناسد. جلوی همه برمی‌خاست و همه را بدرقه می‌کرد. در رفتار خانم شما کاملاً مراتب خضوع را می‌دیدید اگر از او تعریف می‌کردند خشنود نمی‌شد و به اشاره به طرف می‌فهماند که این حرف‌ها را نباید تکرار کرد. همیشه اصرار داشت که از تعریف و تمجید غرورآفرین پرهیز شود و به همین جهت خود کمتر به تعریف این و آن می‌پرداخت و آن‌گاه که سخنی در مزایای کسی می‌گفت فراتر از اندازه نمی‌رفت، حتی ما اگر اتفاقاً از امام به تعریف می‌پرداختیم و ایشان احساس می‌کرد که بعضاً جنبه‌های غلوآمیز در

بر دارد به ما تذکر می‌داد و می‌فرمود: امام هم یک انسان است و البته بنده مؤمن خداست و حاضر نبود کراماتی را که بعضاً از امام دیده بودند و یا تصور می‌کردند بازگو شود. در نوفل‌لوشاتو آنچه بیش از همه چیز میهمانان خارجی بخصوص دانشجویان را که آن روز بیش از دیگران خدمت خانم می‌رسیدند تحت تأثیر قرار می‌داد تواضع و فروتنی ایشان بود.

۴ - صبوری

یکی از صفات بارز مؤمنین صبر و شکیبایی است؛ شکیبایی در مصیبت، شکیبایی در معصیت و شکیبایی در اطاعت. پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: «انَّ الصَّبْرَ نِصْفُ الْإِيمَانِ؛ شکیبایی نصف ایمان است.»

اوج صبوری خانم را من (نگارنده) در قصه فوت حاج احمدآقا به چشم دیدم که وقتی جنازه مطهر حاج سید احمدآقا روی زمین منتظر تشییع بود، خانم در اتاق خود نشسته بودند و من کنار ایشان و چند نفر از فرزندان دور و بر او بودند. در این هنگام آیت‌الله هاشمی رفسنجانی برای عرض تسلیت خدمت خانم رسیدند. وقتی وارد شد، آمد در کنار ایشان نشست و پس از سلام می‌خواست تسلیت بگوید؛ اما وقتی لب به سخن گشود و گفت: «احمدآقا برادر خوب من بود.» دیگر نتوانست حرفی بزند بغض گلویش را گرفت و اشک از چشمش جاری شد. خانم که آرام و باطمینان نشسته بودند، دامن سخن را به دست گرفتند و سخنانی قریب به این مضامین فرمودند که: «من هم از فوت فرزندانم، احمد جان بسیار متأسف هستم. اما چه می‌توان کرد؟ لابد حکمتی در کار بوده است ما جز صبوری و تسلیم

به رضای الهی کاری از دستمان ساخته نیست.» آنقدر با صلابت و اقتدار سخن گفتند که ما همگی مات گفتار او شدیم و من مدت‌ها فکر می‌کردم این چه نیرویی است که در مادری داغ‌دیده پیدا می‌شود که داغ فرزندش را پس از آن همه بلاها باز عارفانه و با صبر و شکیبایی می‌پذیرد و هرگز دم به گلایه و شکایت نمی‌گشاید. آن روز پس از گفته‌های خانم، آقای هاشمی رفسنجانی دیگر چیزی نگفت و مجلس را به قصد همراهی در تشییع، ترک کرد.

خانم صدیقه مصطفوی دختر ارشد خانم می‌گوید: «یکی از خصوصیات بارز مادرم صبوری و استقامت در برابر سختی‌ها بود. زندگی ایشان پر از فراز و نشیب و بحران بود، از زندگی اشرافی خانواده دست کشید و زندگی طلبگی و سپس مبارزات و زندان و تبعید شدن همسرش را تحمل کرد و سال‌ها رنج هجران و هجرت را پذیرفت و هرگز لب به شکوه و شکایت باز نکرد و بلکه همواره کوشید تا آقا در منزل راحت باشد و نگرانی از وضع خانم و فرزندان‌شان نداشته باشد و به کارهای اساسی خود برسد. وقتی خانم پسر بزرگشان حاج آقا مصطفی را از دست داد با وجود عشق و علاقه به ایشان هرگز گله و شکایت و آه و ناله و زاری نکرد. همیشه در کنار امام سعی در تقویت روحیه ایشان داشت و نگذاشت امام که در مرگ فرزند عزیزش سوگوار است نگران حال خانم باشد. اگر گریه‌ای هم بود مخفی و در غیاب پدرمان بود. در فوت امام روحیه بالا و کم‌نظیر ایشان سبب شد تا همه فرزندان و نوه‌ها از ایشان روحیه گرفته و به ایشان اتکا کنند. فوت برادرم احمد آقا در زمانی که تنها پسر باقیمانده برای ایشان بود و بسیار عاطفی و مهربان و برای خانم خدمتگزاری وارسته بود و لحظه‌ای از ایشان غفلت نمی‌کرد اما باز جز صبوری و زبان شکر از خانم ما چیزی ندیده و نشنیدیم.»

۵ - امانتداری و راستگویی

می‌دانیم که یکی از نشانه‌های مؤمنان، امانتداری و وفای به عهد و صدق حدیث است.

در امانتداری خانم و اعتماد امام به ایشان همین بس که وقتی در قصه دستگیری ایشان شبانه مأمورین ساواک به خانه امام ریختند و می‌خواستند آن حضرت را دستگیر کنند، امام که هرگز مهر مخصوص امضای خود را به کسی نمی‌داد آن را مخفیانه به خانم داد و فرمود: این را نگهداری کنید، تا هر وقت خواستم به من برگردانید و خانم به کسی نفرمود که مهر امام کجاست. تا وقتی که نامه‌ای از امام رسید و مهر را در بسته‌ای پیچید و به فردی مطمئن داد تا به آقا برساند. خانم بعدها در توضیح این اعتمادسازی می‌فرمود:

«علت اینکه ما به یکدیگر اعتماد داشتیم این بود که هرگز، اولاً؛ به یکدیگر دروغ نگفتیم. ثانیاً؛ چیزی را از هم پنهان نکردیم.

هر وقت آقا سؤالی از من می‌کرد و من پاسخ می‌دادم قانع می‌شد و دنبال دلیل و مدرک نمی‌گشت. من هم نسبت به ایشان همین‌گونه رفتار می‌کردم حتی آن وقت که از کاری ناراحت می‌شدم شکی نداشتم که مصلحتی در کار بوده و تشخیص آقا بنا بر خواسته شخصی نبوده است. در نتیجه هر دو از یکدیگر رضایت داشتیم و کاملاً مورد اعتماد همدیگر بودیم و من می‌دانستم که دروغ کلید همه بدیها می‌باشد. و به تعبیر خودی، دروغگو دشمن خداست و من هرگز از آقا دروغ سراغ ندارم.»

من (نگارنده) این دو سه مورد را در امانتداری خانم عرض کردم که بیشتر مربوط به متاع دنیوی بود. آنچه مهم‌تر از این است و آن در امانتداری خانم باید یادآوری شود، امانت موقعیت امام و حفظ

شئونات رهبری است که بخش عمده آن در خانه شکل گرفت و خانم امانتدار این موهبت الهی بود. اولاً؛ خودِ امام امانتی بود که حراست او در خانه به خانم واگذار شده بود و خانم الحق از این نعمت الهی خوب نگهداری کرد و ثانیاً؛ همه تصمیمات و برنامه‌های امام هر کدام امانتی بود که هر کسی می‌بایست به سهم خود از آن پاسداری کند و مسلماً سهم بیشتر برای خانم بود و به گواهی همه نزدیکان هیچ‌گاه خانم مطلبی را در مورد کارهای اجتماعی و سیاسی امام بازگو نکرد که برای امام دردسرساز باشد با وجود اینکه اطلاعات عمیقی داشت؛ اما، تا لازم نبود سخنی نمی‌گفت و آن‌گاه که می‌فرمود، مصلحتی در کار بود و حتماً رضایت امام را رعایت می‌کرد.

۶ - همراهی با همسر

در آموزه‌های دینی داریم که زنان باید در خانه همراه و مطیع همسرشان باشند و آن کس که چنین شیوه‌ای را در محیط گرم خانواده داشته باشد به فرموده رسول خدا هفت درب جهنم به روی او بسته و درهای هشت‌گانه بهشت به رویش باز می‌باشد تا از هر دری که خواست وارد شود!

فریده خانم مصطفوی فرزند خانم می‌گوید: «خانم زن عاقلی بود و بسیار بردبار و سازگار. او همراه خوبی برای پدرمان بود، هرگز اهل گلایه و شکایت نبود و تلاش می‌کرد آنچه را انجام می‌دهد، خلاف رأی امام و مصلحت خانواده نباشد. در حادثه سال ۴۲ وقتی امام را دستگیر کردند، بسیاری از خانم‌ها به منزل ما آمدند و دور خانم را گرفتند و از وضع پیش آمده اظهار تأسف می‌کردند و هر

کس حرفی می زد که لابد به خیال خودش خیراندیشی بود. یکی می گفت: چرا کاری کرد او را دستگیر کنند؟ آخه این چه کاری است که آدم با حکومت درافتد و زن و فرزند را بگذارد و برود؛ و دیگری می گفت: شما نباید می گذاردی آقا این کارها را بکنند. کی باید جلو او را بگیرد؟ سومی و چهارمی و... هر کدام اعتراضی داشتند و می خواستند حرفی زده باشند. خلاصه هر کسی چیزی می گفت. خانم همه این حرفها را می شنید و آرام آرام با لب چادرش بازی می کرد. همه را تحمل می نمود و با کسی در نمی افتاد و حتی پاسخ صریحی نمی داد. وقتی اصرار داشتند که خانم چیزی بگوید می فرمود: چه می دانم؛ چه بگویم. آن وقت شعر تکیه کلام خودشان را می خواندند: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند». هر چه خود آقا صلاح می داند همان مصلحت است. برای خانم همراهی با امام اصل بود نمی خواست کاری کند و یا حرفی بزند که برای آقا خوب نباشد و یا او را ناراحت کند. آن روز بعضی می گفتند: آقای خمینی این کارها را برای شهرت طلبی و ریاست دنیا انجام می دهد. خانم در این قبیل موارد خیلی ناراحت می شد زیرا اصلاً چنین روحیه ای را در امام نمی دید.»

خانم فریده مصطفوی باز می گوید: «وقتی امام را به زندان قصر بردند آقای اعرابی (همسر ایشان) آمدند و گفتند: برای آقا از زندان لباس خواسته اند. خانم بقیچه ای آماده کرد؛ دو تا پیراهن و دو زیر شلواری نسبتاً کهنه را در آن نهاد. من شاهد بودم دیدم خانم خیلی ناراحت است سرشان را روی بقیچه گذاردند و شروع به گریه کردند. شب قبل از دستگیری هم ظاهراً شام کاله جوش داشتند. خانم سرشان را از روی بقیچه برداشتند و با چشمان اشک آلود گفتند: «این همه لباس یک آقا و آن شام دیشب او، آن وقت مردم این همه حرف

می‌زنند که مثلاً برای دنیا این کارها را می‌کنند.»
همراهی خانم با امام تنها در طول دوران زندگی مشترکشان نبود. در همه حدود بیست سالی که تنها زندگی نمود همواره مهم‌ترین دغدغه خانم، حفظ حرمت امام و رعایت شئون او بود. همیشه از او به نیکی یاد می‌کرد و در عین حفظ استقلال خویشتن در مشی زندگی همواره مواظبت می‌نمود که قدمی برخلاف خواسته همسرش که به حق می‌دانست چه می‌خواهد، برندارد.

۷ - میهمان‌نوازی

یکی از دستورات اکید دین مبین اسلام میهمان‌نوازی و احترام به میهمان است.

و خانم را در این خصوص می‌توانیم الگوی جامع میهمان‌داری بدانیم.

خانم فریده مصطفوی می‌گوید: «خانم خیلی مردم‌دار و میهمان‌نواز بود. بعضی روزها چند نوبت میهمان داشت. در اعیاد از صبح زود برایشان میهمان می‌آمد تا ساعت هشت و نه شب. ما دخترها واقعاً خسته می‌شدیم که این چه وقت آمدن است اما خانم با صبوری و حوصله از آنها به گرمی پذیرایی می‌نمود، استقبال می‌کرد، تعارف می‌نمود و وقتی می‌خواست برود از جا برمی‌خاست میهمان را مشایعت می‌نمود. بعضی اوقات گوشه چادر میهمان را می‌گرفت می‌فرمود: کم نشستی، حالا تشریف داشتی. ما اعتراض می‌کردیم که خانم ماشاءالله به شما، چطور خسته نمی‌شوید از صبح تا حالا آمده‌اند و رفته‌اند باز این وقت شب می‌گویید کم نشستی؟ هیچ جوابی نمی‌داد و فقط می‌خندیدند به خاطر همین منش صمیمانه، همگی دوستش داشتند.»

در قصه فوت لطیفه دختر خانم اگر بگوئیم میهمان‌نوازی او سبب غفلت از دختر سه ساله‌اش شد و او در حوض خانه غرق و جان باخت سخنی دور از واقعیت نگفته‌ایم. اصولاً خانم میهمان‌نوازی را یک خصلت انسانی و ضرورت شخصیت آدمی می‌دانست به همین جهت اگر خود جایی می‌رفت که به گرمی مورد احترام و پذیرایی قرار نمی‌گرفت خوشش نمی‌آمد و آن را نشانه بی‌توجهی و رفتار ناپسندیده صاحبخانه می‌شناخت و شاید فکر می‌کرد میزبان لیاقت میهمان‌داری را ندارد.

معرفی خانواده

علامه میرزا ابوالقاسم کلانتر

به نقل از آیت الله میرزا ابوالفضل تهرانی

علامه میرزا ابوالقاسم ثقفی نوری تهرانی معروف به کلانتر - جد پدری خانم - حکیم، متکلم، فقیه اصولی، ادیب، مفسر، خطیب و نویسنده شهیر سال ۱۳۲۶ هـ ق در تهران متولد شد. پدرش حاج محمد علی از تاجران پارسا و نیکو کار بود. وی نزد عمویش به فراگرفتن دروس مقدماتی پرداخت و سپس برای ادامه تحصیل به اصفهان و چندی بعد به تهران بازگشت. عمده تحصیلات او تا این زمان در نزد استاد بزرگ فلسفه و حکیم الهی مرحوم آخوند ملاعبدالله زنوزی بود. سپس برای ادامه تحصیل به کربلا رفت و در نزد علامه سید محمد ابراهیم قزوینی مشغول به ادامه تحصیل شد. با ورود شیخ اعظم مرتضی انصاری به نجف اشرف به جرگه شاگردان او پیوست و از بزرگترین اصحاب آن یگانه دهر به حساب آمد. وی پس از چندی به تهران مراجعت و به تدریس علوم فقه و اصول مشغول شد. متأسفانه دست نوشته‌های آن بزرگوار مورد سرقت واقع و از دسترس دور ماند. تنها یادگار مکتوب آن عالم ربانی، کتاب مطارح الانظار - تقریرات درس آیت الله العظمی شیخ

مرتضی انصاری - است که اخیراً توسط مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (ره) تجدید چاپ شده است. وی سرانجام در سال ۱۲۹۲ دار فانی را وداع و در جوار مرقد شاه عبدالعظیم حسنی (س) به خاک سپرده شد.

علامه میرزا ابوالفضل تهرانی

به نقل از آیت الله میرزا محمد ثقفی

حضرت علامه حاج میرزا ابوالفضل فرزند عالم محقق حاج میرزا ابوالقاسم تهرانی، - پدر بزرگ خانم - در سال ۱۲۷۳ به دنیا آمد. از ابتدای عمر در خدمت پدر بزرگوارش با کمال شوق و سعی مشغول تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه شد. و به سبب کمال فهم و فراست و ذکاوت و عقل، در اندک زمانی در کلیه علوم ادبیه کامل گردید. حافظه او آن چنان بود که هر قصیده طولانی یک مرتبه خوانده می شد در ضمیر منیرش ثبت و حفظ می ماند. پس از رحلت والد عالی مقدارش در خدمت دو فقیه نامدار زمان آقا سید محمد صادق طباطبائی و آقا میرزا عبدالرحیم نهاوندی به تحصیل فقه و اصول و در خدمت دو حکیم دوران آقا میرزا ابوالحسن جلوه و آقا میرزا رضا قمشه‌ای به تحصیل عرفان و معقول پرداخت.

در سال ۱۳۰۰ به عتبات عالیات هجرت نمود و از محضر درس آیت الله میرزا حبیب الله رشتی و آیت الله العظمی میرزا محمد حسن حسینی شیرازی بهره مند گردید. وی علاوه بر دروس حوزوی به تحصیل علوم غربی و زبان‌های عبرانی و سریانی پرداخت سپس در سال ۱۳۰۹ به تهران مراجعت و در مدرسه ناصری (شهید مطهری) مشغول به تدریس و اداره آن حوزه شد. و سرانجام در سال ۱۳۱۶

معرفی خانواده □ ۱۷۵

در سن ۴۲ سالگی به طرز مشکوکی (گویا به سم مغرضین) دار فانی را وداع و در جوار مرقد حضرت عبدالعظیم حسنی(س) به خاک سپرده شد.

از جمله تألیفات آن بزرگوار کتاب نفیس شفاء الصدور در شرح زیارت عاشورا و دیوان اشعار عربی و صدح الحمامة فی احوال الوالد العلامة است که در دسترس می‌باشد.



آیت الله حاج میرزا ابوالفضل تهرانی پدر بزرگ خانم

عالم ربانی حضرت آیت الله حاج میرزا محمد ثقفی تهرانی

عالم جلیل القدر حضرت آیت الله حاج میرزا محمد ثقفی تهرانی - پدر خانم - صاحب تفسیر گرانقدر روان جاوید می باشد. وی در جمادی الثانی سال ۱۳۱۳ هجری قمری در تهران دیده به جهان گشود و از کودکی اشتغال به تحصیل علوم دینی یافت. ادبیات و مقدمات سطوح فقه و اصول را نزد دو عالم عامل کامل آقا میرزا کوچک و آقا شیخ بزرگ اخوان ساوجیان طاب ثراهما به پایان رساند و در سال ۱۳۴۱ برای تکمیل مدارج علمی به شهر مقدس قم هجرت نمود و حدود هفت سال در آن شهر اقامت داشت. در این مدت یک دوره معقول را نزد سید الحکما و المجتهدین حاج سید



حضرت آیت الله حاج میرزا محمد ثقفی (ره) پدر خانم

ابوالحسن رفیعی قزوینی فرا گرفت و سپس دو دوره اصول خارج و عمده مباحث فقهی را در مکتب مرجع عالیقدر تشیع و مؤسس حوزه علمیه قم حضرت آیت الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی (رض) تحصیل نمود. همچنین از مباحث درس شیخ الفقها حاج شیخ محمدرضا اصفهانی بهره‌مند گردید.

مقام اجتهاد آیت الله ثقفی توسط آیات عظام حاج شیخ عبدالکریم حائری، آیت الله اصفهانی، آیت الله سید محمد تقی خوانساری، آیت الله آقا ضیاء الدین عراقی، آیت الله حاج سید ابوالحسن قزوینی، آیت الله شیخ محمدرضا اصفهانی تصدیق و توشیح گردیده است. وی پس از بازگشت به تهران در محله پامنار اقامت یافت و به تدریس علوم دینی مشغول شد و شاگردان فراوانی را در مکتب خود تربیت کرد. وی سالیان دراز در مسجد صالحیه (معروف به مسجد پامنار) اقامه نماز جماعت داشت و لحظه‌ای از ترویج احکام الهی فروگذار ننمود. تفسیر روان جاوید یکی از آثار گرانبهادر آن بزرگوار است که به زیور طبع آراسته و در دسترس علاقمندان قرار دارد. از سایر تألیفات و دست‌نوشته‌های آن مرحوم می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد.

۱. حواشی بر مکاسب شیخ (ره)

۲. حواشی بر کفایه مرحوم آخوند (ره)

۳. حاشیه بر سیوطی

۴. کتاب نکاح تقریرات درس آیت الله حائری (ره)

۵. حاشیه بر منظومه حاج ملاهادی سبزواری

(تقریر استاد آیت الله رفیعی (ره))

۶. رساله در جواز رجوع به حکام جور در موقع ضرورت
 ۷. حاشیه بر راه سعادت تألیف آیت الله شعرانی (ره)
 ۸. حاشیه بر ترجمه و شرح کشف المراد علامه
 ۹. کتاب غرر العوائد من درر الفوائد
- حضرت آیت الله تقفی در ادبیات حظی وافر داشت و اشعاری پر مغز و نغز در وصف طبیعت و مدایح اهل بیت از او به یادگار مانده است. نمونه‌ای از اشعار آن بزرگوار در انتهای جلد پنجم تفسیر روان جاوید آورده شده است.
- سرانجام این عالم ربانی روز ۱۸ مرداد ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی دعوت حق را لبیک گفت و در جوار بارگاه ملکوتی حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) به خاک سپرده شد.

مادربزرگ خانم

مادربزرگ خانم، خانم مخصوص نام داشت که دختر میرزا هدایت‌الله، وزیر دربار ناصرالدین شاه بود. از آنجا که در آن زمان به این منصب «ناظم خلوتی» می‌گفتند موقعی که شناسنامه می‌دادند این خانواده شهرت ناظم خلوتی را برای خود انتخاب کردند. حاصل ازدواج میرزا غلامحسین خزانهدار و خانم مخصوص، سه فرزند بود که یک پسر و یک دختر در جوانی چشم از جهان فرو بستند و تنها یک دختر که همان خازن‌الملوک باشد از او باقی ماند. به خانم مخصوص فرزندان و نوادگانش «خانم مامانی» می‌گفتند. او زنی صاحب شوکت و اقتدار بود و به قول خانم، پیشخدمت‌ها و رعایای بی‌شماری داشت که همه دست‌بسته در خدمت ایشان بودند و در

میان اقوام از احترام ویژه‌ای برخوردار بود.



وی به جهت اعتبار و شهرتی که داشت با بعضی از سران کشوری ارتباط و رفت و آمد داشت. وقتی عین‌الدوله نخست‌وزیر بود و کشور مبتلا به جنگ جهانی اول شده و در بحران مالی و قحطی و گرسنگی غوطه‌ور بود، خانم مخصوص برای راهنمایی و چگونگی جلوگیری از احتکار با عین‌الدوله ملاقات کرد و نظرات کارشناسی خود را به او ارائه داد ولی متأسفانه عین‌الدوله دیگر قادر به اداره کشور نبود و استعفا نمود.

مادر خانم

مادر خانم، خازن‌الملوک، دختر حاج میرزا غلامحسین خزانهدار بود که به او مستوفی خزانه و یا خازن‌الممالک می‌گفتند. او پس از اینکه برادر و خواهر خود را در کودکی از دست داد در دانه مادر گردید و از این جهت بسیار مورد علاقه و توجه خانواده بود. او در خانواده

۱۸۰ □ بانوی انقلاب

مرفه و اشرافی پدري، از همه امکانات رفاهي آن روز برخوردار بود. وي در کودي به تحصيل علوم ابتدائي و سپس متوسطه پرداخت و از مطالعه کتب ادبي و عمومي آن زمان بي بهره نماند. خازن الملوک در نوجواني با خاله زاده خود ازدواج کرد و صاحب هفت فرزند شد.

خازن الملوک مادر خانيم

